

کلیه حقوق مادی و معنوی این رمان، از جمله حق تکثیر، ترجمه، اقتباس و انتشار، صرفاً متعلق به سایت نودهشتیا می باشد. هر گونه استفاده غیرمجاز از این اثر، اعم از کپی، نشر، توزیع یا هرگونه بهره برداری دیگر، بدون کسب اجازه کتبی از مالک اثر، تخلف از قانون حق تکثیر محسوب شده و پیگرد قانونی خواهد داشت.





<http://www.98ia-shop.ir>



نام رمان: (ویسپرا) سایه های ققنوس

نویسنده: نیلوفر آبی | کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه، مافیایی، درام

خلاصه رمان:

جهان، پسرعموی نیلوفر، عشق او را نادیده گرفته و با آیلین ازدواج می کند. دلشکسته و پر از خشم، نیلوفر خود را در دنیای تاریک و بی رحم مافیای روسیه پیدا می کند و از دختری آسیب پذیر به زنی مرموز و قاتل به نام «ویسپرا»، سایه ققنوس، تبدیل می شود.

سال ها بعد، دختر کوچولوی جهان ربوده شده و به روسیه منتقل می شود. اکنون جهان، در دام ترس و امید، مجبور است از ویسپرا کمک بخواند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

اما آیا سایه ققنوس، با قلبی پر از انتقام و خاطرات عشق
گذشته، دست او را خواهد گرفت... یا این بار زمان انتقام
فرا رسیده است؟

98ia-shop.ir

<http://www.98ia-shop.ir>



ویسپرا

واژه‌ای با ریشه‌ی لاتین، به معنای «نجوا» یا «آوای آرام».

در برداشت مفهومی، به آرامشی اشاره دارد که پیش از یک بحران یا طوفان شکل می‌گیرد؛

سکوتی کوتاه و فریبنده که هم می‌تواند نوید امید باشد

و هم هشدارِ فروپاشی.

و در بیان دیگر...

ویسپرا:

لحظه‌ای میان روز و شب؛

زمانی که نور هنوز نرفته

و تاریکی هنوز کامل نشده است.



بعضی آتش‌ها

برای سوزاندن نمی‌آیند،
برای بیدار کردن می‌آیند .

در جهانی که حقیقت،

پشت نقابها نفس میکشد
و عشق،

میان بوسه و گلوله گرفتار است،

آدمها یا میسوزند

یاد میگیرند از خاکستر خودشان برخیزند.

این داستان قهرمان‌ها نیست؛

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

داستان آنها بیست،

که زخمی شدند،

اما ایستادند.

آنها بی که یاد گرفتند،

گاهی برای زنده ماندن،

باید بمیرند.

در سایه‌ها،

رازهایی پنهان است.

که با گلوله خاموش نمیشوند،

و قلب‌هایی که،

حتی در تاریکترین شب،

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

راه نور را بلدند.

ققنوس،

همیشه در آتش متولد میشود...

و این آغاز سوختن است.

98ia-shop.ir



همه سالن به هم ریخته است؛ میز و صندلی ها شکسته اند. لگد

محکمی به پهلو می زند.

صدای فریاد ستون های عمارت را می لرزاند:

– از جلوی چشم هام گم شید، بی عرضه ها!... من بهتون پول

نمی دم که یه مشت چرت و پرت تحویل من بدید.

از شدت خشم نفس نفس می زند. دستانم را مشت می کنم تا

افرادم لرزشش را نبینند. کوروش لیوان آبی مقابلم می گیرد.

– لطفاً آقا، اینو بخورید... یکم آروم می شید. زبونم لال، سخته

می کنید.



رو به احمد و حامد ادامه می دهد:

— می تونید برید.

آن دو احمق بلافاصله فرار می کنند. پره های بینیم از خشم باز و بسته می شود.

جرعه ای از آب می نوشم تا شاید ذره ای از آتش درونم فروکش کند.

صدای آرام کوروش مثل پاشیدن نمک روی زخمی ست که هنوز خونریزی دارد:



– آقا... آرام باشید. همین اطلاعات هم برامون مثل گنجه،
می تون...

نمی گذارم حرفش تمام شود. لیوان را با قدرت سمتش پرت
می کنم.

تند سرش را می دزدد و لحظه ای بعد صدای شکستن لیوان در
فضای سالن می پیچد.

یقه اش را می گیرم و با فریاد می گویم:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

– که برامون مثل گنجه، آره؟!... پس شما داشتن چه غلطی می کردین که دخترمو جلوی چشمتون از کشور خارج کردن، هان؟!؟

الان باید تو کدوم شهر اون خراب شده دنبالش بگردم؟

با صدایی که بی شباهت به ناله نیست ادامه می دهم:

– روسیه...
98IA-shop.ir

نفس می گیرم.

– آخه لعنتی، ما نتونستیم تو ایران گیرشون بندازیم... چطور می تونیم تو کشور به اون بزرگی دنبالش بگردیم؟

<http://www.98ia-shop.ir>



کوروش چشمانش را می بندد و با لحنی امیدوارکننده می گوید:

– آقا... حتماً یه راهی هست. پیداش می کنیم. قول می دم...

صبرم تمام می شود. باز هم همان حرف های تکراری این پنج ماه.
مشت محکمی به صورتش می کوبم.

استخوان دستم تیر می کشد، اما مهم نیست.

مثل همیشه بدون کوچک ترین عکس العملی می ایستد؛



با اینکه احمد و حامد را یک کتک مفصل مهمان کردم، اما حس می‌کنم هنوز هم باید خشمم را خالی کنم... و چه کسی بهتر از کوروش؟

□ _____

#پارت ۲
98ia-shop.ir

خون گوشه لبم را با انگشتم پاک می‌کنم.

بدنم درد می‌کند بعد از یه زد و خورد حسابی مثل یه مبارز شکست خورده روی زمین نشسته‌ام، چشمانم را با درد می‌بندم.

(- بابایی برام گربه نخلیدی...دیگه دوست ندالم)

<http://www.98ia-shop.ir>



(- سارا... سارا دخترم آروم تر از روی مبل میوفتی.

- نه بابا نمیوفتم با آنا دارم باژی می کنم)

(-بابا آب نبات... فقط یه دونه بابایی لطفا...)

- آخه دخترم آب نبات به دندونات آسیب میزنه.

با نگاهی که توان نه گفتن بهش ندارم بهم زل میزنه.

بی طاقت خم شده و بوسه‌ای آبداری روی لب های اناری اش

میکارم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

میخندد و گویی فرشته ها نیز با دخترم می خندن.

آب نبات قرمزی به دستش میدهم.

بلافاصله دستانش را دور گردنم حلقه کرده صورتم را می بوسد.

-بابایی دوست دالم ...)

حس می کنم جسم نرمی روی پاهایم می نشیند و خودش را به شکمم می مالد.

از دنیایی خیال به دنیایی پر از سیاهی خودم پرت می شوم.

چشمانم را باز می کنم و گربه سفید، پرنسس را می بینم که با چشمان سبزش مظلومانه به من خیره شده.

<http://www.98ia-shop.ir>



دستی به سرش کشیده می گویم:

-تو هم دلتنگش شدی، مگه نه انا؟

آه حسرت باری می کشم...

-منم خیلی دلم براش تنگ شده.

گرچه میو میو کنان خودش را بیشتر لوس می کند. حتی این گربه هم جای خالی دخترکمو حس کرده. وگرنه از این گربه بدجنس بعیده اینقدر آروم باشه.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نگاهی به سالن که تقریبا هیچ وسیله سالمی توش نمونده
میچرخونم، همان سالنی که از دست شیطنت های دخترم
همیشه خدا بهم ریخته بود.

دلّم برای زمان های که اسباب بازی هایش روی مبل ها جا
می گذاشت. وهر بار که عروسکش را بهش میدادم خودش رو لوس
کرده با آن لحن نازش می گفت: (- آه بابایی عروسکمو پیدا
کردی... کجا قایم شده بود).

با اینکه می دونست بارها بهش گفته بودم عروسکشو روی مبل
نذاره، باز هم برای اذیت کردن من این کارو تکرار می کرد.

پوزخندی میزنم چه فرقی دارد که همه وسایل شکسته؛



میز و مبل را میتوانم دوباره بخرم از بهترین مدل اما دخترم...

قلبم سنگین میشود، جوشش اشک را در چشمانم حس می کنم.

کوروش را می بینم که با جعبه ی کمک های اولیه نزدیک می آید.

دستی به چشمانم می کشم تا با این اشک ها رسوا نشوم.

آنا را از روی پایم دور می کنم.

کوروش جلویم زانو زده جعبه را باز می کند.

چسب زخم های روی صورتش نشانه این است که فهمیده بود

باید تنها باشم. و به این بهانه تنه ایم گذاشت.



یه طرف صورتش کامل ورم کرده، زیر چشم چپش هاله بزرگی از
کبودی ایجاد شده.

کوروش یکی از با وفا ترین افرادم است. و دقیقا میداند که کجا
باید چیکار کند.

98ia-shop.ir
-آقا زخم های صورت تون را ببندم.

از جایم بلند می شوم حس می کنم کمرم نصف می شود.

چشمانم را می بندم این درد ها حقمه؛

حق پدری که نتوانست از دخترش محافظت کنه.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با صدای گرفته‌ای زمزمه می‌کنم.

-لازم نکرده...

به سالن داغون اشاره کرده دستور میدم،

- تا فردا این گندو درستش کن.

انگار می‌خواهد چیزی بگوید اما مردد است.

بی‌خیال شده، راه می‌افتم اما با جمله کوروش خشکم میزند.

-یه راه... برای نجات پرنسس هست، آقا...

اما... ولی...

<http://www.98ia-shop.ir>



منتظر ادامه حرفش اما سکوت می کند، بی طاقت به طرفش
برمی گردم.

از بین دندونهای کلید شده می گویم:

- فکر کنم کتک لازمی دهننتو باز کن ببینم.

نگاهش از چشمانم فراری است، با من و من میگوید:

- از روسیه خبرهای خوبی به دستم رسیده...

آب دهانش را قورت میدهد؛

- اوضاع اونجا حسابی بهم ریخته.



منتظر بهش چشم می دوزم.

نگاهش را به اطراف میچرخونه.

سرم نبض میزند. صدای میو ، میو کردن آنا بشدت رو اعصابه.

میگرم: کوروش...

پنبه و بتادین را توی جعبه می گذارد؛

نگاهش را به زمین می دوزد.

-ویسپرا...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-نفس در سینه‌ام حبس می‌شود.

تمام نفرتی که از این اسم داشتم، به یکباره فواران می‌کند.

-اون دیوونه‌ست، ولی... ولی مطمئنم تنها کسیه که از پشش
برمیاد.

98ia-shop.ir



#پارت ۳

-اون دیوونه‌ست، ولی تنها کسیه که از پشش برمیاد.

<http://www.98ia-shop.ir>



دست خودم نیست که با صدای بلند قهقهه میزنم...

واقعا برای امروز ظرفیتم تکمیل.

ویسپرا من از این زن متنفرم.

تصویر آخرین دیدارمان جلوی چشمانم زنده می شود.

آن نگاه قهوه‌ای سرد و جمله (من امروز مردم جهان...) برایم

پررنگتر از نور ماه امشب است.

سرم نبض می زند.

شک ندارم چشمانم قرمز شده اند.



به کوروش نگاه می کنم؛

با چشمان امیدوار به من زل زده.

صدایم از روی حرص می لرزد:

-تو که میدونی کوروش...

گردنم را به چپ و راست تکان می دهم تا درد طاقت فرسایش
کم شود.

- میدونی چقدر از اون زن متنفرم.

با قدم های آهسته، راه رفته را برمی گردم و با نگاهی برنده به
چشمانش زل میزنم تا میزان جدیتم رو درک کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



-خوب گوشاتو باز کن پسر، حرفمو دوباره تکرار نمی کنم.

- اینبار رو نادیده می گیرم اما دفعه بعدی در کار نخواهد بود.

رنگش میپرد خوب میداند که با کسی شوخی ندارم.

چند سیلی نمایشی به صورتش میزنم.

-به صلاحته اسم نحسشو به زبون نیاری...

شانه اش را با دستم می فشارم.

- اوکی...



نامیدی به وضوح در چهره‌اش داد می‌زند.

داغون تر از قبل برمیگردم، چند قدم به طرف پله ها اما...

صدای بلندش توی عمارت اکو می‌شود:

-ویسپرا همون سایه‌ای ققنوس معروفه.

خشکم میزند؛

دهانم را چندین بار باز و بسته می‌کنم،

ولی دریغ از یه کلمه.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای کوروش مثل گرد باد در گوش هایم می پیچد.

(ویسپرا همون سایه ققنوسه...)

□  _____

#پارت ۴
98ia-shop.ir

خشکم میزند؛

دهانم را چندین بار باز و بسته می کنم، ولی دریغ از یه کلمه.

صدای کوروش مثل گرد باد در گوش هایم می پیچد.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

(ویسپرا همون سایه ققنوسه...)

از فرصت استفاده کرده تند، تند توضیح میدهد.

-توی روسیه جنگ به پا شده، هیچ کس باور نمی کنه ویسپرا همون ققنوس خطرناکه.

دستی به زخم گوشه‌ی لبش می کشد؛

با چهره جمع شده از درد ادامه میدهد:

- سران حلقه روسیه هنوز توی شوک هستند و به احتمال زیاد دارن جناح خود شونو مشخص می کنند.

<http://www.98ia-shop.ir>



کوروش ادامه میدهد اما...

مغزم انگار در تاریکی فرو رفته. و کم کم نور می گرفت.

(ویسپرا همون سایه ققنوسه) مدام توی سرم اکو می شود.

کوروش: خیلی ها از اسم ققنوس برای کثافت کاری هاشون استفاده کردن برای همینم میترسند، ققنوس از شون انتقام بگیره.

نفس عمیقی می گیرد؛

زبانی روی لبهایش می کشد:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-این موضوع ساده‌ای نیست آقا؟!... بلکه اعلام جنگه.

جعبه را روی زمین می‌گذارد. انگار انرژی‌اش ته کشیده.

بی‌رمق‌تر از قبل می‌گوید:

-ما می‌تونیم... می‌تونیم از ققنوس حمایت کنیم و در عوضش،
اونم بهمون توی پیدا کردن پرنسس کمک کنه...

هنوز توی شوکم!

قطعه‌های پازل را دور هم می‌چینم.



-ویسپرا تنها شانس مونه آقا...

هیچ کس به اندازه اون توان در افتادن با کله گنده های روسی رو نداره.

دستی به موهای بهم ریخته اش می کشد:

-لطفا آقا بخاطر پرنسس.

آخرین قطعه پازل را در جایش قرار می دهم؛
چطور ممکنه آن دختر احمق، سایه ای ققنوسی باشد که آوازه بی
رحمی و قدرتش حتی به ایتالیا هم رسیده.

نه!..



غیر ممکنه! ...

نیلوفری که من میشناختم نمی تواند اینقدر بیرحم باشه.

صدای از عمق وجودم فریاد می زند:

(شاید هم تونسته... مثل کاری که تو باهاش کردی)

بدون حرف و با شانه های افتاده، راهی اتاقم می شوم.

باید فکر کنم، اما دلم می لرزد..

اگر این حرف ها واقعیت باشد.

اگر روزی محتاج غرور سر به فلک کشیده ویسپرا بشم...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

آن روز بی شک روز آخر عمرم خواهد بود.



#پارت ۵

98ia-shop.ir

توی تراس اتاق خوابم، تکیه به دیوار، روی زمین سرد نشسته‌ام.

شیشه‌ای نوشیدنی قرمز در دستان بی جانم جاخوش کرده.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

تکه‌های شکسته‌ای بطری‌های قدیمی شراب، فرشی از نوک تیزی
و درخشش روی تراس پهن کرده‌اند.

باد سرد زمستان بی‌رحمانه می‌وزد؛

اما برای من چه فرقی دارد؟

بطری مشروب را، با تمام زور باقی‌مانده توی دستام، جلوی
صورت‌م میارم.

عرق از سر و رویم چکه می‌کند؛

در انعکاس نور چراغ‌های کوچک اتاق،

تصویر مرد درمانده‌ای را توی مایع قرمز می‌بینم.



مردی با پیراهن مشکی،
دکمه‌هایش تا انتها باز است.

لحظه‌ای توی خیال غرق میشه،

ولی هر بار با شدت بیشتری توی دنیای تاریک خودش پرت
میشه.

نگاهم میره به مهتاب؛

همون مهتابی که عین پادشاه شب‌های عاشقا، بین ابر و ستاره‌ها
می‌درخشه...

چشمام بازم خیانت می‌کنن...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

جای مهتاب، صورت معصوم یه دختر را می بینم.
دختری که همدم خاطرات کودکی هام بود...

از مستی زیاد، جوری توی خاطرات غرق میشم که خیلی واقعی
و قابل لمسه...

98ia-shop.ir

* روسیه - حیاط خانه قدیمی در حومه سن پترزبورگ *

* زمستان - سال ها قبل *

برف تازه روی زمین نشسته بود.



صدای قارقار کلاغها در سکوت یخزدهی حیاط، مثل ناله‌ای دور شنیده می‌شد.

کودکان با پالتوهای پاره، دور بخاری نفتی جمع شده بودند؛ دست‌ها در جیب، نگاه‌ها به زمین.

کنار دیوار آجری، دختر بچه‌ای با موهای بلند مشکی و چشم‌های قهوه‌یی زل زده بود به تکه نان خشکی در دستش.

جهان، لاغر و قد بلندتر از بقیه، آرام نزدیکش شد.

– بازم غذا نخوردی؟



دخترک لب بر چیده جواب میدهد:

– این نون بو خاک میده... انگار که از دیروز افتاده باشه کف زمین.

جهان با تاسف می گوید:

– آخه همه چی اینجا همین جوریه نیلو... ..

چشمان نیلوفر پر می شود، با صدای لرزان می گوید:

– می دونی دلم چی می خواد جهان؟

– چی؟



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

– یه خونه که بوی سیب زمینی داغ بده... نه نفت.

(درد عجیبی را در قلبم احساس می کنم.

انگار تو همون خونه حضور دارم)

جهان دست دراز کرده اشک زیر چشمش را پاک می کند و با
لحن مرموزی نجوا میکند:

– الان بهت یه چیزی نشون میدم که خوشحال بشی؟

نیلوفر با کنجکاوی نگاهش می کند.

– چی نشونم میدی؟



 _____

...

#پارت ۶

98ia-shop.ir

نیلوفر با کنجکاوی نگاهش می کند:

- چی نشونم میدی؟



جهان لبخند میزند،

جوری که بچه ها متوجه نشن، خیلی آهسته آستین پیرهانش را
بالا میزند.

بسته ای براق شکلات را نشانش می دهد

و با عجله داخل آستین چرکش پنهانش می کند.

98ia-shop.ir

با لحن آرام می گوید:

– دزدیدم... از جیب پرستار. نصفش مال تو.

چشمان نیلوفر گرد می شوند، خیره به شکلات با ترس پاسخ
میدهد:



– نمی خوام. اگه بفهمن، تنبیه می شیم.

تکه نون را روی دامن مشکی اش می گذارد.

دستانش را نزدیک دهنش می برد،

چند بار پی در پی نفسش را ها می کند.

با عجله دستان جهان را که از فرط سرما قرمز شده اند را در دست گرفته می مالد تا اندکی گرم شوند.

(مگر یک لمس ساده چقدر می تواند تاثیر گذار باشد.

در آن زمستان سرد،

با همان لمس ساده حس کردم بجای دستانم قلبم گرم شد.



و الان...

چقدر به گرمایش نیاز دارم.

اما نیست...

جهان نوجوان می پرسد:

– چرا همیشه می ترسی؟

دخترک دستانش را ول می کند، سرش را پایین میندازد.

جهان تاکید می کند:

– ترسو نباش نیلوفر.



نیلوفر با پای راستش خط های فرضی روی زمین می کشد.

با صدای حسرت باری پاسخ میدهد:

- نمی ترسم...

آب دهانش را قورت می دهد:

- من ... فقط از امید و آرزو متنفرم. وقتی بیاد، زودتر از همه چی

نابود میشه.

صدایش می شکند:

بعدش دوباره تنها میمونم.



(آن لحظه حرف هایش را درک نکردم، اما الان میدانم چه می گفت.)

هر دو سکوت کرده به بازی بچه ها خیره می شوند.

صدای بانگ خروس از دور دست به گوش میرسد.

- جهان؟

-جانم...

-با صدای لرزان می پرسد:

<http://www.98ia-shop.ir>



- بابا چرا نمیاد دنبال مون ...

چه سوال سختی...

چون میدانم خود جهان هم، منتظر باباشه.

بغض نیلوفر میشکند و با حق حق می نالد:

-دلم برای همه شون تنگ شده.

قول میدم دیگه با سیاوش و نهال دعوا نکنم.

تکه ای نان را با دست ریز ریز می کند:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- اصلا... اصلا دیگه موهای سیاوشو نمی کشم.
- قول میدم عروسک های نهال رو آرایش نکنم.

جهان خیره به داستان لرزان نیلوفر که تکه های نان را با حرص خورد می کند، چشمانش پر می شود.

به آسمان ابری نگاه میدوزد تا جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد.

جهان نوجوان با خودش تکرار می کند:

-من تنها پناه این گنجشک لرزانم، نباید بشکنم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دست انداخته و جسم لرزان نیلوفر را در آغوش می کشد.

شدت گریه ی نیلوفر بیشتر می شود.

جهان موهایش را نوازش می کند.

-هیسس... آروم عزیزم... آروم بهت قول میدم یه روز با هم از اینجا می ریم.

توی آغوشم نوار تکانش میدم:

-من و تو با یه گربه ای خپل.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

تکخند مسخره‌ای میزنم:

."بلو" - اسمشو می‌ذاریم

نیلوفر دماغش را بالا می‌کشد و تخس می‌گوید:

-حالا چرا (بلو) اسم بهتری نمیتونستی بزاری.

98IA-shop.ir

خوشحالم از اینکه بلاخره حواسش پرت شده.

-چون چشمای من آبییه و من عاشق این رنگم.

سرشو از رو سینه جهان بلند می‌کند:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-پس من چی؟...چرا همه چی باید به خواسته تو باشه.

نگاهش پر از حرص است.

منم یه سگ نگه میدارم...اسمشو میزارم قهوه‌ای..

با نگاهی که پیروزی در آن موج میزند به جهان نگاه می کند.

98ia-shop.ir

جهان دماغ قرمزش رو فشار میده:

-بیخیال موش کوچولو... به شب فکر کن که این شکلات خوشمزه

رو با هم میخوریم.

لبخند قشنگی روی لب های ترک خورده نیلوفر سبز می شود، و

قلب جهان آرام می گیرد.

<http://www.98ia-shop.ir>



و من هم در آن لحظه حضور دارم و هم ندارم.

انگار بین مرز گذشته و حال ایستاده‌ام.

برف آرام روی شانه‌هایشان می‌نشست.

98ia-shop.ir
سرمای هوا را احساس می‌کنم.

دو کودک، بی‌پناه اما جسور، کنار دیوار با رویاهایی که هنوز کسی
باورشان نداشت.

جهان دست نیلوفر را می‌گیرد و به داخل ساختمان می‌روند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

خیره به مسیر رفتن شان چشمانم تار می شود.

زمان حال

☆ ☆ جهان ☆ ☆

با صدای کوروش، چشمان بی رمقم را باز کرده نگاهش می کنم.

کوروش: بریم آقا، اینجا سرده سرما میخورد.

چه خوش خیال ام من؛

گذشته توی گذشته می مونه.

<http://www.98ia-shop.ir>



با لحن کشداری می گویم:

خیلی واقعی بود... خیلی، خیلی واقعی...

کوروش آهسته بلندم می کند، بطرف اتاق را می رویم:

- قول میدم پرنسسو پیدا کنیم.

98ia-shop.ir

بلاخره به تخت میرسیم، خودم را روی تخت پرت می کنم.

کوروش پایین پام زانو میزند، و لحظه ای بعد درد خفیفی را در

کف پایم احساس می کنم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- هوششش... یواش... چخبرته...

کوروش: ببخشید رئیس، باید شیشه رو درمیاوردم.

درست حرف هایش را متوجه نمی شوم.

-نیلوفر نیومد شکلات بدم بهش...

احساس میکنم دو نفر توی بالای سرم ایستاده اند.

مرد ناشناس روبه کوروش می گوید:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- من اینجام، برو یکم استراحت کن.

کوروش: چشم.

صدایش خیلی برام آشناست اما، چشمانم گرم می شود و به خواب
میرم.

98ia-shop.ir

#پارت ۷

در نور کم اتاق نشسته‌ام...

<http://www.98ia-shop.ir>



جا سیگاری پر از ته مانده های سیگار بهم دهن کجی می کند.

هر چی فکر می کنم ، به نتیجه ای نمی رسم.

در طول عمرم اولین بار است، احساس ضعف و ناتوانی دارم.

هنوز یکم بی حالم انگار دیشب زیاده روی کردم.

پیشانی دردناکم را ماساژ میدهم.

بعد از شنیدن اسم ویسپرا دوباره افکار ممنوعه به سراغم آمده اند.

کلافه از این افکار پوچ، کشو های میز کارم را یکی یکی باز

می کنم تا شاید. سیگاری مانده باشد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

پرونده ها، مداد، کاغذ، همه را زیر و رو می کنم، اما انگار سیگار هم باهام لج کرده.

با حرص کشوی آخری رو میبندم.

- لعنتی...

حس می کنم چیزی را باکفشم له کردم؟

پایم را جا به جا می کنم؛

سیگار نیم سوخته ای را می بینم که کف اتاق افتاده.

سرم نبض میزند، انگار خاطراتش قصد جانم را کرده اند.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صندوقچه خاطرات گذشته باز شده.

...

تابستان سالها قبل..

شمال ایران... ✨

لب ساحل روی شن‌ها نشسته‌ام و زیر لب غرغر می‌کنم.

- حالا مگه چی می‌شد، یه پوک به سیگارش می‌زدم.

سنگ‌های کوچکی به دریا پرت می‌کنم.

-مگه من مرد نیستم... چقدر بگم، من بزرگ شدم.

<http://www.98ia-shop.ir>



پر قدرت چندین سنگ پشت سر هم توی دریا پرت می کنم.

نزدیک غروب آفتاب است و نور زرد رنگ خورشید، با اقتدار روی
آب زلال دریا نقش بسته.

دست ظریفی روی شانهام قرار می گیرد.
- اینجایی... کل ویلا رو دنبالت گشتم.

با پرخاش دستشو از روی شانهام کنار می زنم:

- چرا اومدی دنبالم، میخوام تنها باشم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بدون توجه به حرفم با فاصله کنارم می نشیند.

-نگاه کن جهان دنیا چقدر قشنگه.

نفسم را بیرون میدهم:

-خوب چه ربطی به حال من داره، حوصله فلسفه شنیدن ندارم.

آهسته و محجوب میخندد:

- وقتی حرص میخوری قیافت خیلی بامزه میشه.

دماغم را چین میدهم.

بوی خاص ماسه های دریا مشامم را آزار میدهد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دستی به موهای بهم ریخته ام می کشم:

-تنهام بزار نیلوفر. حوصله ندارم.

نیلوفر: باشه.

سعی می کنم بهش توجه نکنم.

با انگشتش روی شن ها خط های ایجاد می کند.

- میدونی مشکل چیه جهان؟



- فکر کنم معنی تنهام بزار رو نمیدونی؟

به خورشید نگاه دوخته سکوت می کنم.

- مشکل تو نه... مشکل همه ی مردها اینه که فکر می کنند سیگار
مرهم هر دردییه.

پاسخی نمیدهم ، خیلی محتاط زیر چشمی نگاهش می کنم.

از جیب مانتوی صورتی اش سیگار، و فندک مشکی ای بیرون
میاورد.

واکنشی نشان نمی دهم تا نداند نگاهش می کنم.



نخودی می خندد:

- از سیگار باغبون ویلا کش رفتم.

با حالتی با مزه دستاشو به سمت آسمان گرفته می گوید:

-خدایا تو شاهد باش همش بخاطر این گوريله...

آهی می کشد:

-من کار خوبی کردم. آخه باغبون خیلی فسیل شده، یه سیگار

کمتر بکشه یه روز بیشتر زنده می مونه.

با گاز گرفتن لبانم سعی میکنم نخندم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سیگار را روشن می کند و در دستان ظریفش می چرخاند.

-نگاه کن جهان... این فقط آتیشه... مگه آتیش به آدم آرامش
میده.

گیج نگاهش می کنم، نمیدانم چه هدفی دارد.

98IA-shop.ir

بدون توجه به حاله ادامه میدهد:

-تصور می کنی با دود سیگار آروم میشی اما...



<http://www.98ia-shop.ir>



سیگار نیم سوخته را روی شن ها خاموش میکند.

- زمانیکه آتیش سیگار خاموش بشه. اونهمه دردی رو که فوت کردی جوری سراغت بیاد که آرزوی مرگ کنی.

کیش و مات؛



خشک شده نگاهش می کنم ولی حریف کوچولوم امان نمی دهد
ضربه، پشت ضربه.

نگاهش را به چشمانم می دوزد:

- اگه میخوای آروم بشی لااقل با چیزی خودتو آروم کن که حتی
اگه نباشه ، یاد و خاطره اش آرومت کنه.

ذهنم باز و بسته می شود،

ولی انگار واژه ها از ذهنم پر کشیده اند.

از جایش بلند می شود و شن های لباسش را می تکاند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- سیگار تا آتیشش روشنه درد تو نمیدونی اما زمانیکه خاموش شد. همون آشه و همون کاسه. این وسط زدی ریه هاتو داغون کردی و تمام.

فقط نگاهش می کنم.

با دست روسری مشکیش را درست می کند:
- ساده تر بگم یه لحظه دلتو گرم کرد

بعدش سرد رفت... تو موندی و ریه هایی که دیگه نفس آروم بلد نیستن.

فندک و سیگار را میان دستانم می گذارد.



طره‌ی از موهای سرکشش جلوی چشمانش تاب می‌خورند.

با چشم به سیگار اشاره می‌کند:

-تصمیم با خودته...

از جا بلند شده می‌رود؛

مثل شب‌خای که انگار نبوده.

مسیر رفتنش را با چشم دنبال می‌کنم.

اگر آن نقش‌های روی شنها نبودن

فکر میکردم آمدن نیلوفر توهمی بیش نبوده.



افسونگرم رفت و من ساعت ها به نقش قلب و دو پرندهای که؛
اسم جهان و نیلوفر روی شان هک شده بود نگاه می کردم.

....

98ia-shop.ir

◆◆◆ زمان حال ◆◆◆

توی افکار خودم غرق شده‌ام، ناگهان در اتاق باز می شود و به
دیوار برخورد می کند.

صدای فریاد شنایی بلند می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-تو دیوونه شدی چیکار داری می کنی هان!؟

چشمانم گشاد می شوند؛

سیاوش اینجا...

فکر می کردم شب قبل توهم زدم، ولی اشتباه می کردم.

سیاوش دیشب اینجا بوده.

با فکی قفل شده میغرم:

- صداتو بیار پایین سیاوش.

کوروش با اضطراب وارد اتاق می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و سعی در آرام کردن سیاوش دارد.

کوروش: آقا لطفا آرام باشید.

سیاوش روبه رویم می ایستد نگاهش خسته و چشمانش قرمز است.

98ia-shop.ir

شمرده شمرده تکرار می کنم...

-اینجا چیکار می کنی سیاوش؟

مگه الان نباید تو ایتالیا باشی.

با همین حرفم منفجر می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



سیاوش: توی ایتالیا چه غلطی بکنم وقتی خبری از برادر زادم نیست؟... تو بگو چطور میتونم... پدر نمونه.

پدر نمونه را با کنایه و کشیده می گوید.

همین را کم داشتم تا بدیختی های امروزم کامل شود.

چشمانم را می بندم، دستم را مشت می کنم.

کوروش پنجرها را باز می کند.

نفس می گیرم و نگاهش میکنم.

<http://www.98ia-shop.ir>



از سیاوش بعید است، اینقدر نامرتب باشد. موهایش آشفته و
چند دکمه پیرهن سفیدش باز است.

روی صورتش دست می کشد؛

صدایش می لرزد:

- آخه مرد مگه اون دخترت نیست... جون دخترت مهمه یا این
غرور لعنتیت.

مشتم را محکم تر می فشارم.

تنها دارایی با ارزشم در این دنیا دخترم است.

همانی که صادقانه محبتم را به پایش میریزم. و اجازه نمیدهم

کسی این حس را زیر سوال ببرد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بلند می شوم و جلو میروم؛

نمایشی خاک سرشانه اش را می تکانم.

اخم هایم درهم می رود.

از این فاصله به خوبی بوی گند الکل را حس می کنم.

نزدیک گوشش زمزمه می کنم:

-زبون باز کن سیاوش تا اون زبونتو نبریدم.

صدای کوبش قلبش را می شنوم.

- بگو دردت چیه؟

<http://www.98ia-shop.ir>



ناگهان کنارم میزند و با صدای بلندی میگوید:
-مگه نگفتم با ویسپرا معامله کن... چرا معطلی هان!



#پارت ۹
98ia-shop.ir

-مگه نگفتم با ویسپرا معامله کن... چرا معطلی هان!

دست مشت شده اش را جلوی دهنش میبرد:

- بگو دیگه... آخه بی انصاف اون بچه تقاص چیو پس میده.

<http://www.98ia-shop.ir>



اشکش جاری می شود.

دستانش را در هوا تکان می دهد:

- تو بشین و فقط تماشا کن، شاه کابوس ها..

با دست چند بار روی سینه اش می کوبد:

- خودم پیداش می کنم و نمیزارم. حتی نوک انگشتت بهش

بخوره... فهمیدی.

مغزم در حال ترکیدن است.

با خشونتی که خودم هم ازش می ترسم، سمتش خیز برداشته

مشت محکمی توی صورتش میزنم.

<http://www.98ia-shop.ir>



یقه‌اش را می‌گیرم و داد می‌زنم:

-احمق کثافت یه بار... فقط یه بار دیگه دهن تو باز کن و چرت و پرت تحویل بده... قسم می‌خورم سیاوش... قسم می‌خورم که بهت رحم نمی‌کنم.

تکانش می‌دهم:

- جوری سلاخیت کنم تا برای دیگران درس عبرت بشی...

با ضرب یقه‌اش را ول می‌کنم.

روی زمین می‌افتد، شانه‌های لرزانش نشانه شکستن بغضش است.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دو دکمه اول پیرهن مشکی ام را باز می کنم.

باد خنک زمستانی از پنجره نیمه باز داخل اتاق می وزد. اما تن هایمان این قدر داغ است که فایده ای به حال مان ندارد.

کتم را در آورده روی کاناپه پرت می کنم.

سیاوش به کمک کوروش نشسته، به دیوار تکیه میدهد.

سرش را آهسته به دیوار می کوبد.

در نگاهش دلخوری موج میزند.



از درون در حال سوختنم.

لحظه‌ای موسیقی دردناک سکوت همه اتاق را در برمی گیرد.

بطرف قفسه‌ی، مخصوص نوشیدنی هایم می‌روم، یک لیوان ودکا
میریزم.

بدون توجه به شکم گرسنه‌ام لیوان نوشیدنی را یک نفس سر
می‌کشم.

صدایش می‌لرزد:

-جهان...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دستم خشک می شود.

- این غرورتو بزار کنار... قبل از اینکه پشیمون بشی.

حرف های دو پهلویش به شدت کلافه ام کرده.

لیوان را خیلی محکم روی میز می کوبم،

چه موضوعی باعث حال خرابش است.

با فکی منقبض شده می پرسم:

-چی داری میگی، درست حرف بزن بدونم.

خون گوشه لبش را پاک می کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و با کوروش نگاه مشکوکی رد و بدل می کنند.

شک ندارم که چیزی را ازم مخفی می کنند.

 _____

#پارت ۱۰

_____  _____

با تحکم صدایش میزنم:

-سیاوش

نگاه میدزدد:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-برام...برام یه عکس فرستادن از ...از سارا...

دست و پایم شل میشود. قلبم مثل طبل توی قفسه سینه‌م
می‌کوبد.

جهان : عک..عکس چه عکسی...

98ia-shop.ir

سرش را پایین انداخته، با مکث جواب میدهد.

- چیز واضحی معلوم نبود، ولی... سارا خوابیده بود.

پارچه شلوارش را مشت میکند:

- تو ... تو یه انبار متروکه...

<http://www.98ia-shop.ir>



نفس کم می آورد، انگار که در حال جان کندن باشد.

- رو ... رو زمین خیس...

قلبم سنگین می شود، انگار که از بلند ترین قلعه جهان، پایین پرت شده باشم.

دستانم می لرزند:

در این هوای سرد، پرنسس روی زمین خیس، می خوابد و من بی غیرت روی تخت گرم و نرم.

گلویم خشک می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



اگر سرما بخورد کی مواظبتش است.

اگر کابوس ببیند چه... کسی تن لرزانش را در آغوش می کشد.

پاهایم توان وزنم را ندارد، روی زانو نشسته، سرم را بین دستانم می گیرم.

98ia-shop.ir
سیاوش ناله می کند:

-خواهش می کنم جهان... توی ایتالیا کسی به داد مون نرسید.

اون پاخان لعنتی با کاپوی ایتالیا تازه یه قطع نامه صلح امضاء کردن. برای همین خارج از قوانینه و نمیتونیم به یه گروه روس مستقیما حمله کنیم.



با مشت به ران پایش می کوبد:

- کاپو دستور داده نباید پیمان صلح را بشکنیم و گرنه برامون
گرون تموم میشه.

لحظه‌ای سکوت می کند. و بعد در مانده نجوا می کند.

- تنها راه نجات مون ویسپراست.

98ia-shop.ir

سرم به شدت درد می کند.

خسته‌ام از این که هر راهی تهش به ویسپرا ختم میشه.

صدایی ظریفی در سرم پخش می شود.

(جهان تو تنها تکیه‌گاه منی...)

-من مردم جهان...)



میدانم تنها راه آخر اون دختر احمق و دست پا چلفتی سالها
قبل است...

اما در حیرتم، چگونه دختری که نمیتوانست، اسلحه دست بگیرد
به یک قاتل بی رحم تبدیل شده.

نفس هایم سنگین می شود.
با این غرور لعنتی چه کنم.

چطور غرورم را بشکنم جلوی دختری که یه روزی شکستمش.
کلافه صورتم را بین دستانم مخفی می کنم.

بین غرور سر به فلک کشیده و پدر رنج دیده جدال سختی در
جریان است، هر دو می خواهند پیروز نبرد باشند اما...

<http://www.98ia-shop.ir>



تصویر مات دخترکی که روی زمین سرد خوابیده اینقدر قوی است که با قدرت غرورم را به سیاحاله وجودم تبعید کنه.

شاید زمانش فرا رسیده، به حرف سیاوش گوش کنم و برای اولین بار غرور اولیت زندگیم نباشد.

موهایم را با دست مرتب کرده، ناراضی می گویم:

-هرچند دلم راضی نیست اما ...

آن دو با نفس حبس شده چشم به دهانم میدوزند.

-میریم روسیه...



چشمان سیاوش برق میزنند، لبخند کمرنگی روی لب های
 کوروش سبز می شود.

یعنی اینقدر به آن دختر اطمینان دارند.

سیاوش بلند شده با خوشحالی داد میزند:

-ممنون... ممنون داداش قول میدم...قول میدم پشیمون نشی.

دستم را به نشانه سکوت بالا میبرم.

آنی رنگش میپرد؛



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

جمله‌ام را کامل می‌کنم :

- اول باید امتحان منو پس بده، تا مطمئن شم واقعاً ارزش کمک کردن رو داره یا ...نه.



#پارت ۱۱ 98ia-shop.ir



◆◆◆ دانای کل ◆◆◆

<http://www.98ia-shop.ir>



ماشین نزدیک ورودی عمارت متوقف می شود.

در ماشین توسط یکی از نگهبانان باز شده. مردی با جثه متوسط پوشیده در پالتوی بلند خردار از ماشین پیاده می شود، و برای فرار از سرمای استخوان سوز هوا بطرف عمارت پا تند می کند.

به محض ورود به سالن بزرگ عمارت بوی چوب سوخته مشامش را نوازش پر می کند، بلافاصله پالتوی مارکش را در آورده روی مبل پرت می کند.

نزدیک شومینه رفته دستان سردش را مهمان گرمای دلپذیر شومینه ساخته و چشمانش را با لذت می بندد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای گوشه‌ی همراهش همچون ناقوس مرگ بلند شده و نخ‌های لذت و آرامش را قطع می‌کند.

گوشی را با اکراه از جیب شلوارش در می‌آورد، و با دیدن اسم تماس گیرنده بدون تعلل آیکون سبز را لمس می‌کند:

- الو سرگئی...

صدای زمختی از آن طرف خط با اضطراب پاسخ می‌دهد:

متاسفم استیو ... یه خبر بد برات دارم. -

استیو خشک می‌شود گویی قلبش لحظه‌ای ایست می‌کند.

آب دهانش را پر صدا قورت داده می‌پرسد:



-چه خبری؟!-

صدای نفس های از سر خشم سرگئی از آن طرف خط به گوشش
میرسد.

و بعد چند لحظه صدای مضطرب سرگئی را می شنود:

- استیو خونسرد باش... اوکی.

-وی...ویسپرا فرار کرده.

رعد برق خشن آسمان سکوت شب را می شکند.

استیو قالب تهی کرده کف سالن می نشیند، با صدای لرزانی می
نالند:

-بیچاره شدم... اینبار راه فراری ندارم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نفس هایش کشدار می شود.

دکمه های پیرهنش را باز کرده ادامه میدهد:

-می دونی...می دونی اگه بیاد دنبالم چیکارم میکنه ...

باران با شدت به پنجره های بلند سالن شلاق میزند. و بر

سنگینی فضا می افزاید.

- یا مریم مقدس. حتی فکر کردن بهش تن و بدنمو میلرزونه.

سرگئی با لحن امیدوار کننده ای می گوید:

- نگران نباش استیو من بهترین افرادم رو برای حفاظت ازت

فرستادم...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای خش، خش کاغذ و بعد ادامه میدهد:

تو عمارت جات امنه، جای اینکه دست به دامن مریم مقدس
بشی پاشو باید کاری کنی.

استیو دست مشت کرده‌اش را جلوی دهنش برده، با اضطراب
می گوید:

چه... چه کاری؟

-به من گوش کن استیو. چند نفس عمیق بکش تا آرام بشی...
چشمانش را بسته نفس های عمیق می کشد.

دم باز دم... دم باز دم...



- عالیہ استیو الان پروندہ های رمز گذاری شدت رویہ جای امن
بزار.

با اضطراب از جا برخاسته گوشی از دستش میوفتد.

با دستان لرزان گوشی را برداشته جنون وار زمزمه می کند:

-باشه باشه الان...

98ia-shop.ir

انگار که از در و دیوار سایه های مرگ می بارد.

گوشی را کنار گوشش نگه داشته، با عجله وارد اتاق می شود و

می گوید:



-کار ویسپرا باید امشب تموم بشه. هیچ اشتباهی قابل قبول نیست. وگرنه نابود میشیم.

کلید چراغ دیواری را فشار میدهد اما روشن نمی شود.
-فاک... این باید الان خراب می شد.

کلید را ول کرده دست به کمر می گوید:
-من نمیتونم یه عمر با ترس و کابوس زندگی کنم.

سرگئی با کلافگی مشهود پاسخ میدهد :

-باشه استیو قول میدم به محض پیدا کردنش، ققنوس دیگه خاکستری نخواهد داشت تا دوباره ازش متولد بشه.



با امیدواری زمزمه می کند.

-درسته سرگئی... رو حرفت حساب می کنم.

-خدا نگهدار.

-خدانگهدار استیو کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-باشه.

بی خبر از اطرافش گوشی را قطع کرده سمت تابلوی مونالیزا راه می افتد اما...

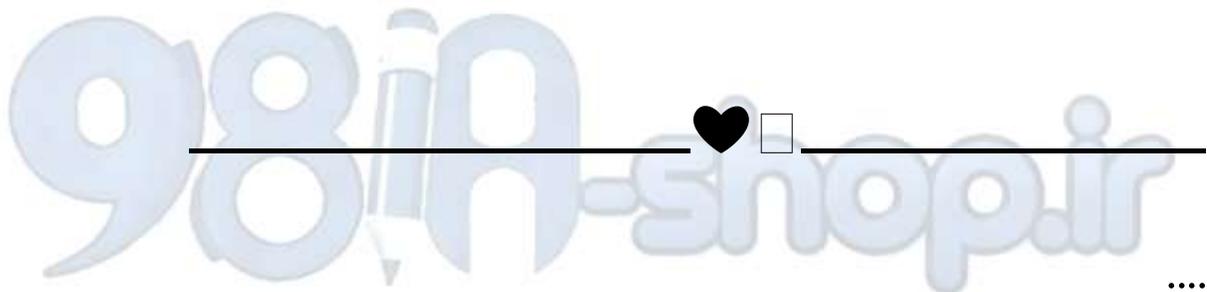
صدای زنانه و خونسردی از پشت سرش می گوید:



رمان سایه های قنوس از نیلوفر آبی

«چقدر حرف زدن در مورد مردن آدم، وقتی خودش پشت
سندلیته، کار بی ادبانه‌ایه... استیفن!»

استیفن مثل برق گرفته‌ها می‌چرخد. گوشی از دستش می‌افتد، و
صدای شکستنش سکوت اتاق را می‌شکند.



#پارت ۱۲



<http://www.98ia-shop.ir>



****ویسپرا****

دو ساعت قبل...

در اتاق کار را با کمترین فشار، آرام باز می کنم.

نگاهی به اطراف انداخته لبخند کجی گوشه لبم سبز می شود،
با طمانینه روی صندلی چرخان استیفن نشسته. پا روی پا
می اندازم دستکش های چرمم را در آورده روی زانویم می گذارم.

یکی از کتاب هاب سنگین میز رو برداشته، با صدای بلندی
میخوانم:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-مافیا دروغ نمی‌گه... فقط راست رو دیرتر می‌گه!

با صدا خندیدم : «عجب مزخرفی!»

به ساعت روی دیوار نگاه می‌کنم.

هنوز زمان زیادی مونده تا برسه.

به صندلی تکیه داده، ناچار برای گذشت زمان به خواندن کتاب
مرخرف ادامه میدم...

زمان حال...

جوری خشکش زده انگار روح دیده.

تکخندی از روی حرص میزنم:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- وایسا ببینم، امشب شام داریم یا ترور؟

با لکنت می گوید:

- ت ..تو... تو اینجا چیکار می کنی!؟

با خونسردی آدامسی درآورده پاسخ میدهم:

- خب راستش دنبال خودم می گشتم...

آدامس را توی دهنم گذاشته می گویم:

- شنیدم قرار بود منو حذف کنن، گفتم پیام کمک کنم، زودتر

تموم شه!



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

از مزه ترشش صورتم جمع می شود.

با دهن پر می گویم:

- ولی خب، فعلاً ترجیح می دم تو رو حذف کنم... آخه صندلیت خیلی راحتته.

با ترس مشهود دوباره به جون کلید برق می افتد.

-خی...خیلی اشتباه کردی ویسپرا...

ای..این خلاف قوانینه بدون اجازه وارد خونم شدی.

با تمسخر می گویم:

-اوشت... فراموش کردم، استیو کوچولو از تاریکی میترسه.



با صدای بلندی می گویم:

-روشن...

بلافاصله چراغ های اتاق روشن می شوند.

استیو مات و مبهوت نگاهم می کند.

انتظار این همه نفوذ به عمارت خاصش را ندارد.

با نیشخند شرورانه ای می گم:

فکر می کردی من با یه ایمیل تهدید از پا درمیام؟ هوم...

دستانش به وضوح می لرزند و من لذت می برم از این همه حقارت

این مرد.



خود را به میز نزدیک کرده، می گویم:

-یه جوری نگام نکن انگار روح دیدی، من زندهم... خیلی زنده تر
از چیزی که دوست داشتی.

استیفن قدمی عقب می رود.
- ت..تو... تو چطور از لایه امنیت رد شدی؟!

با بی تفاوتی ناخنم را بررسی می کنم:

-با همون روشی که تو از وجدان رد شدی... بی صدا، سریع و
بی رحم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نفسش را با ترس بیرون می دهد.

صدایش می لرزد:

– اومدی... اومدی منو بکشی؟

آهسته می خندم!... همین قدر خوش گذرانی کافیست.

بلند شده، آرام سمتش میروم:

– نه عزیزم... هنوز نه، اول باید حرف بزنی بعدش؟...

بشکنی زده میگویم:

– بستگی داره راست بگی یا نه.



دستم رو بالا برده، یه فلش مموری قرمز را جلوی صورتش
می گیرم:

- اینو می خوای؟ یا توی گاوصندوق پنهونی پشت تابلوی مونالیزا،
بهرترشو داری؟

با چهره‌ای که فکر می‌کنم الان میزند زیر گریه می‌نالد:

- تو... تو همه چیو می‌دونی.

پوزخندی می‌زنم:

- همه چیو نه. هنوز نمی‌دونم چه مدل قهوه‌ای تو این خونه پیدا
می‌شه.

فلش رو چند بار تاب داده با نیشخند می‌گوییم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-حالا که اومدم، یه قهوه برام بیار...

آدامس را باد کرده جلوی صورتش میترکونم.

عاشق بوی توت فرنگیشم.

به ساعت مچی ام نگاهی میندازم.

-هوممم... بزار ببینم...
با انگشت می شمارم...

-دوربین های مداربسته از کار افتاده اند، نگهبان ها بی هوشن. پس

زمان داریم قهوه بنوشیم و یه گپی بزنیم.

میترسم سخته کند، زنده لازمش دارم.



خیلی عادی می گویم:

-یادت باشه بدون شکر. من تلخ می خورم...

...

الان درست ده دقیقه است که کنار شومینه نشسته ام، آخرین

جرعه ی قهوه ام را نوشیده از جا بلند می شوم.

به فنجانش نگاه میکنم، حتی لب نزده،

فنجان را در گوشه ای میز میکوبم.

استیو در جایش تکان محکمی می خورد.

صدای شکستن فنجان روحم را ارضا می کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



لبانم را غنچه نموده می گویم:

- اه اه... بخشید از دستم افتاد.

نمایشی به چپ و راست نگاه می کنم.

- الان تمیز می کنم.

خم می شوم و تکه ای از شیشه برمیدارم.

سمت استیو میروم؛

روی مبل خودش را جمع می کند.



شیشه را روی شاهرگش میگذارم، چشمانش گشاد می شوند.

آرام نجوا میکنم:

-یه اسم... یه اسم بگو تا بزارم نفس بکشی.

میداند که شوخی ندارم، با لکنت می گوید: جزیره ی شادی...

شیشه را میفشارم و قطره های خون روی گردنش جاری می شوند.

چشمانش را بسته ادامه میدهد:

<http://www.98ia-shop.ir>



-رو...رو..باه مهمونی گرفته... یه سر بازی به اون ختم میشه.

بدنش می لرزد.

صاف می ایستم و شیشه را روی زمین میندازم:
-میدونی استیو... من به مکس گفته بودم استیو خیلی عاقله...

چند سیلی نمایشی روی صورتش می زنم :

-امیدوارم همینجوری عاقل بمونی... شاید دفعه بعد اینقدر

مهربون نباشم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

استیو سرش را به معنی «باشه» بالا و پایین می کند.

لبخندی می زنم:

-آفرین... پسر باهوش.

پشت کرده با قدم های محکم از در ورودی خارج می شوم و به نگهبان هایی که تازه به هوش او آمدن نگاه می اندازم.

دارو انقدری قوی بوده که تا فردا سر درد و حالت تهوع و لشون نکنه.

....

#پارت ۱۳

<http://www.98ia-shop.ir>



با قدم های بلند خودم را به ماشینم میرسانم.
صدای جیرجیرک ها با نت های باران سکوت شب را می شکند.
با عجله در ماشین را باز کرده خودمو روی صندلی راننده پرت
می کنم.

با هر دم و باز دم بخار نفس هایم در هوای سرد ماشین پخش
می شود.

با نفس نفس، سرم را به پشتی صندلی تکیه داده چشمانم را می
بندم.

طعم تلخ قهوه در دهانم، یاد آور ترس توی نگاه استیو است.

باران به شدت روی شیشه های دودی ماشینم می کوبد.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با یاد آوری موضوعی چشمانم را باز می کنم.

با عجله از داشبورد ماشین گوشه ام را بر میدارم.

نور سبز رنگ گوشه توی فضای تاریک چشمک میزند.

قفل گوشه را با اثر انگشت باز می کنم.

ابروهایم از تعجب بالا می رود.

صد تماس از دست رفته:

مکس از تماس 50

و 50 تماس از فریبا.

و این یعنی دوباره مثل احمق ها شرط بسته اند.

سراغ پیام ها نمیروم.

روی اسم مکس کلیک کرده تماس را وصل می کنم.

<http://www.98ia-shop.ir>



با بوق اول جواب میدهد:

-الو ویس... معلومه کجایی.

-نمیخوام اینو بگم مکس ولی...

سویچ را چرخونده ماشین را روشن میکنم:

- روی گوشی خوابیده بودی.

با غضب پاسخ میدهد:

-آره ما عین کودنا منتظر زنگ خانومیم ولی عین خیالت

نیست.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای پر حرص فریبا را می شنوم:

- کودن تویی نه من؟

چشم می بندم؛

باز شروع کردن، حالا یکی باید ساکت شون کنه.

مکس : باشه من کودنم...

با تعجب چشمانم را باز می کنم،

مکس و مظلومیت.

تکخندی میزنم و خوش بینانه فکر می کنم عاقل شده.



انگار فریبا هم حال من را دارد چون با، خوشحالی میگوید : آفرین
این شد حرف حساب بین ویس...

با صدای بدجنس مکس نمیتواند حرفش را کامل می کند.

-فراموش کردم لیدی شما خنگ تشریف دارید.

صدای جیغ فریبا و آخ مکس با هم قاطی می شود.

چشمانم را با حرص می بندم.

مکس: وحشی چرا نیشگون میگیری.

فریبا : حفته تا تو باشی سر به سرم نزاری.



با صدای بلندی داد میزنم:

-رفته بودم سراغ استیو...

صداها به یکباره قطع میشوند انگار خشک شده باشند.

بعد چند لحظه سکوت مکس می نالد:

تو هم شنیدی فریبا یا فراموش کردم سمعکمو بزارم...

فریبا با صدای لرزان پاسخ میدهد:

-بیچاره شدیم... فقط بگو زندهست...

از کوچه های تنگ و خوفناک می گذرم، نور لامپ سر در خانه ها

یکی پس از دیگری محو می شوند.



با تاسف می‌گوییم:

- متاسفانه زندست. اما نگران نباش بین مرگ و زندگی یه مرز
باریکه.

مکس: مسخره مون کردی... تو رو جون پسرت کاریش نداشته
باش، میدونی که الان همه روی ما زوم کردن.

چند جوان مست عین دیوونه ها میخندن و بدون تعادل بین
جاده قدم میزنند، سرعت ماشین را کم می‌کنم تا بهشون
نخورم.

- یه چیز مهم تر ازش گرفتم مکس!

<http://www.98ia-shop.ir>



نیشخندی می‌زنم:

- توی سن پترزبورگ بمون.

فریبا برات لوکیشن میفرستم. یادت نره لباس تابستونی برداری.

فریبا: چی کجا باید پیام.

مکس: من چرا باید اینجا بمونم. چرا تلگرافی حرف می‌زنی.

نفسم را با شدت بیرون میدهم بحث با اینها بی فایده است.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

در حالیکه بخاری ماشین را روشن می کنم کوتاه جواب میدهم:
میخوام روباه شکار کنم.

بلافاصله تماس را قطع کرده گوشی را روی صندلی شاگرد پرت
می کنم.

98ia-shop.ir ...

ماشین در سیاهی شب ناپدید می شود و این آغاز انتقام سایه
ققنوس از مخالفانش است.

#پارت ۱۴

<http://www.98ia-shop.ir>



ساعت یک شب است و من و فریبا روی نیمکتی در فرودگاه
منتظر نوبت پرواز مان هستیم.

فریبا چشمانش را می‌مالد، غر میزند: خدایا!... من این وقت شب
اینجا چیکار می‌کنم؟

کلاه قرمز را درست می‌کنم:

-عذر می‌خواهم پرنسس... مزاحم خواب تون شدم، قول میدم با یه
حمام شیر که برای پوست خیلی مفیده، براتون جبران کنم.

شاکمی شده می‌گوید:

- داری مسخرم میکنی؟



شماره پرواز را اعلام می کنند؛

-غر زدنو بزار کنار.

به ساعت نگاه می کنم:

- درست یه ساعت مونده به شروع مهمونی به جزیره می رسیم.

از جا بلند می شوم و دسته چمدون را می کشم:

-سعی کن تو هواپیما بخوابی... سرباز خواب آلود نمیخوام.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بی توجه به اخمش به راهم ادامه میدهم.

این یه واقعیه که فریبا هیچ‌گاه به این زندگی عادت نکرد. و بعضی اوقات بشدت کلافهام می‌کند.

...

#پارت ۱۵
98ia-shop.ir

شبی خفه و مرموز؛

با هوای نیمه‌گرم شهر ساحلی و سالنی که در نور نارنجی شمع‌ها و رقص شعله‌های شیشه‌ای، بیشتر شبیه صحنه نمایشی بود تا یک مهمانی رسمی.

<http://www.98ia-shop.ir>



صدای آرام پیانو از انتهای سالن پخش می‌شد، جایی که نوازنده‌ای با لبخندی سرد و پیراهن سفید، انگشتانش را روی کلایه‌ها می‌لغزاند.

سقف بلند با چلچراغ‌های کریستالی، و مهمان‌هایی که در لباس‌های مجلل، پشت ماسک‌های بالماسکه‌ای خود، واقعیت را پنهان کرده بودند.

روی صندلی مخملی قرمز، در گوشه‌ای کم‌نور، نشسته‌ام تا کسی بهم دید نداشته باشد.

لباسی بلند و مشکی از جنس ساتن براق به تن دارم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لباس دکلمته، با برش‌های ظریف در دو طرف کمر و گردن‌بند
نقره‌ای ظریفی که در گردنم میدرخشد.

موهای قهوه‌ای‌ام را با حالتی شل، روی شانه‌ام ریختم.

با چشمان قهوه‌ای تیره‌ام که، هیچ تردیدی نداشتند، نامحسوس
همه افراد سالن را زیر نظر دارم.

98ia-shop.ir
فربیا کنارم ایستاده؛

با لباس سرخابی و آستین‌های بلند چسبان و خاص. چشمانش
بین جمعیت می‌چرخید، مضطرب و نگران.

لب‌هایش بی‌رنگ و دست‌هایش یخ کرده‌اند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

گارسونی با سینی پر از نوشیدنی به سراغم می آید. با لبخند
جلویم خم می شود.

متقابلا لبخندی می زنم.

دو لیوان ودکا برمیدارم، یه لیوان را به دست فریبا می دهم.

دستانش می لرزند، با صدای درمانده ای زمزمه می کند:

98ia-shop.ir

— نیلو... وقت نداریم.

اوون .. اون هنوز زنده ست. باید فرار کنیم، دیگه کار
مون تمومه؟

بدون اینکه حتی نگاهم را برگردانم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

انگشتانم را آرام دور پایه لیوان شراب حلقه می کنم.

با لحنی آرام اما بی رحم می گویم:

— تموم شده... فقط چند ثانیه دیگه..

لیوان شرابش را روی میز می گذارد و با تعجب می پرسد:

— چی؟ مگه کی شلیک کرد؟ ما که صدایی نشنیدیم؟

98ia-shop.ir

آهسته از جایم بلند می شوم. دامن لباسم روی زمین کشیده

می شود و صدای نرم خطرناک از آن بلند می شود، عاشق

پارچه ای براقش.

نزدیک فریبا رفته در گوشش زمزمه می کنم:

<http://www.98ia-shop.ir>



— وقتی می‌خوای شاه رو بکشی، صدای گلوله زیاد جلب توجه
میکنه...

نیشخندی می‌زنم:

— من فقط جام شرابو عوض کردم.

لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد با تن صدای آغوا کننده‌ای ادامه
میدهم:

— زهر پرنسس ... زهر ... کاری‌تر از گلوله‌ست، وقتی ده دقیقه تأخیر
داشته باشه.

همان لحظه، فریاد یکی از مهمونا سالن را پر می‌کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



جمعیت به هم میریزد، صدای لیوانی که افتاد. و بدن مردی در لباس سفید، که ماسک روباه روی صورتش خود نمایی می کرد، درست وسط سالن، میان نورها و سایه‌ها، روی زمین می‌افتد.

پارت ۱۶

مهمانی یخ میزند.

فریبا خشک شده به جسد روباه نگاه دوخته.

تیم پزشکی سالن با تاسف مرگ روباه را تایید می‌کنند.

انگار در سالن بمب منفجر کردند؛

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

همه سراسیمه و ترسیده به یک دیگر نگاه می کنند.

صدای پیچ پیچ ها لحظه به لحظه اوج می گیرد.

فریبا با بهت چند قدم عقب میرود، نفس هایش بلند شده تند شده.

سری از تاسف برایش تکان میدهم؛
خیلی ریلکس گویی اتفاقی نیفتاده لبخندی از روی شادی بر
لبان سرخم می نشیند.

با لباس مشکی و ماسک گربه ای روی صورتتم، خیلی چشم نواز و
در عین حال مرموز به نظر میرسم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

به فریبا نزدیک می شوم و لب میزنم:

-خودتو جمع کن!

باقی مانده نوشیدنی ام را سر می کشم:

-اول من میرم نیم ساعت بعد تو بیا... اوکی.

98ia-shop.ir
باز هم سکوت کرده.

به چشمانش نگاه دوخته نیشخندی میزنم:

-آخه خیلی خوب نقش ترسو ها رو بازی میکنی، بهت میاد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نگاهش از روی جسد کنار نمی رود؛

سکوتش نگرانم می کند، دست روی شانهاش می گذارم.

نگاهم را بین جمیعت مضطرب می چرخانم:

فریبا شنیدی چی گفتم.

نیشگون محکمی از بازویش می گیرم.

- اشتباه کردم، مکس برای همراهی گزینه ای بهتری بود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

آب دهانش را با صدا قورت می دهد.

لبان رژ خورده اش را تر میکند:

— چیچ...چطوری ..این کارو کردی.

تکخندی از روی حرص میزنم:

-زیاد به مغز نخودیت فشار نیار... میخوای اول تو برو هتل بعدش
من میام.

شانه اش را از حصار دستم می کند و

روی مبل می نشیند.

ماسک خرگوشی اش را برداشته چشمانش را می بندد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دم عمیقی می گیرد ولیوان شرابش را سر می کشد.

منتظر نگاهش می کنم.

دماغش را چین داده با صدای ضعیفی میگوید:

- نه .. ویس تو برو من بعدا میام.

98ia-shop.ir

به سالن اشاره می کند.

-چند لحظه بعد پولیس و افراد پاخان میان بهتره اینجا نباشی.

مردد می پرسم:

-مطمئنی حالت خوبه؟

<http://www.98ia-shop.ir>



لبخند بی جانی تحویل می دهد.

- آره مطمئنم.

متقابلا لبخندی میزنم:

-اوکی توی هتل منتظرتم.

و بعد خرامان، خرامان طوری که زیاد جلب توجه نکنم، به سمت در خروجی راه می افتم.

نگاه آخرم را به جسد کثیف کف سالن که با پارچه سفید رویش را پوشانده اند میندازم.

زمزمه می کنم:



— توی جهنم می بینمت روباه...

پشت به جمعیت سمت در خروجی میرم.

زنان ترسیده و سراسیمه در تلاشند تا مهمانی را ترک کنند.

با دیدن شان در این حال مثل دیوونه ها ذوق می کنم و لبخند از روی لبم پاک نمی شود.

تنها یک جمله در ذهنم تکرار می شود.

(وقتی ققنوس آتش می گیره، تنها خاکستر نمی ماند... بازی تازه شروع میشه.)



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

در همین حال گارسونی با سرعت ، بهم تنه‌ای محکمی میزند
طوری که نمی توانم با کفش های پاشنه بلندم؛
تعادل خود را حفظ کنم و با شدت در بغل فردی پرت می شوم...

ادامه دارد...

98ia-shop.ir



پارت ۱۷

ج‌ه‌ان

<http://www.98ia-shop.ir>



صدای چرخ چمدان روی کف سنگی فرودگاه (پولکوفو) با ضربان
قلبم هماهنگ شده.

آدما از کنارم رد میشن هر کدام با یک مقصد و یک امید.

اما من دنبال یه سایه‌ام...

با گام های استوار از گیت بازرسی خارج می شویم.

کوروش چمدون به دست پشتم راه می افتد.

به اطراف نگاه می کنم:



- من باید برم دستشویی منتظر بمونید.

- چشم

صدای همهمه و مردم توی فرودگاه بیشتر و بیشتر می شود.

دستشویی بهانه است.
از زمانی که پا در خاک روسیه گذاشتم.

حس می کنم یکی دنبالم است؛

و من هیچ وقت به حس هام شک نمی کنم.



یقه پالتوی مشکی ام را درست می‌کنم.

با ظاهری عادی و دست توی جیب خیلی عادی به تابلو ها نگاه می‌کنم.

در یکی از آنها علامت زده شده به طرف دستشویی مردانه.

وارد فضای سفید و بی روح دستشویی عمومی میشم.

در آبی رنگ اولین اتاقک را باز کرده خودم را داخل پرت می‌کنم.

در را می‌بندم و دوربین گوشیم را روشن می‌کنم.

درب پوش توالت را می‌بندم. و با یک حرکت رویش بالا می‌شوم؛

گوشیم را بلند نموده بیرون را نگاه می‌کنم.



به لطف قد بلندم حالا تصویر کاملی از نمای بیرون اتاقک دارم.

زمان زیادی نمی گذرد؛

صدای قدم ها روی کف سرامیک های سرد طنین انداز می شود.

و بعد مردی که هودی مشکی و شلوار جین ذغالی به تن دارد و

نصف صورتش را با دستمال گلدار پوشانده.

یکی یکی اتاقکها را چک می کند.

مرد جوانی پوشیده در کت و شلوار قهویی از یکی از اتاقک ها

بیرون شده با حرص می گوید:

-هی مرد...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با دست به اتاقک های خالی اشاره می‌زند.

-این همه اتاقک خالیه چرا مزاحم کار بقیه میشی.

مرد مشکی پوش با دست کمرش را لمس می‌کند و با تعلل

پاسخ میدهد:

- عذر می‌خواهم آقا داشتم دنبال پسر می‌گشتم.

لعنتی... دروغ میگه مطمئنم، مسلحه است.

درگیری توی فرودگاه مساویست با فاجعه.

شک ندارم کوروش و دیگر افرادم نیز زیر نظر هستند.

یکی هست! که خیلی دقیق همه چیو لو داده؟

<http://www.98ia-shop.ir>



پیام سفیدی به کوروش میفرستم.

گوشی را توی جیبم بر می گردانم، وقت بازیه.

نفسم حبس،

بدنم آماده‌ای واکنش.

صدایی از بیرون نمی آید.

حدس میزنم مرد قهویی پوش خارج شده باشد.

سکوت...



روی صداها تمرکز می‌کنم.

صدای قدم‌های خیلی آهسته‌هی نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

3...2...1...

با عجله در اتاقک را باز می‌کنم و بدون درنگ به صورت مرد
می‌کوبم.

غافل‌گیر شده اسلحه از دستش می‌افتد.

فرصت نمی‌دهم و مثل گرگ حمله می‌کنم.

ضربات مشت و لگد را پی‌در پی به جای‌جای بدنش می‌کوبم.

یقه‌اش را گرفته با عصبانیت می‌غرم:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- کدوم اشغالی تو رو فرستاده عوضی...

خون از صورتش جاریست.

نیشخندی میزند و با تمسخر میگه:

-تو چه فکر می کنی شاه کابوس.

صدای در لحظه ای حواسم را پرت می کند.
مرد از فرصت استفاده کرده خیلی فرزند مثنی به صورتم می کوبد.

صدای جیغ دخترانه ای بلند میشود.

جاری شدن مایع گرمی را از دماغم حس می کنم.



فاک... مگه اینجا دستشویی مردونه نیست، یه زن اینجا چه غلطی میکنه.

دوباره با هم گلاویز می شویم.

از حرکات ناشیانه اش معلومه حرفه ای نیست.
در یک حرکت سرش را محکم به در یکی از اتاقک ها می کوبم.

صدای دویدن از رهرو می آید.

در با عجله باز شده کوروش و احمد وارد می شوند.

لگد آخرم را حواله تن لشش می کنم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

احمد دستانش را می بندد.

شیر آب را باز می کنم و خون دماغم را می شورم.

کوروش مبهوت می گوید:

— اینجا چه خبره رئیس...

98ia-shop.ir

به مرد مهاجم که بی هوش است اشاره میزنم.

دستانم را خیس کرده موهایم را مرتب می کنم.

—هیچی... یه خوش آمد گویی ساده...

<http://www.98ia-shop.ir>



....

پارت ۱۸

به بخار داغ قهوه نگاه می کنم.
سه روزه که پا تو این کشور نفرین شده گذاشتم اما...

انگار ویسپرا آب شده... هیچ کس ازش خبری ندارد، حتی
سیاوشم نا امید شده.

و میخواد که برگردم.

ولی اینبار من برای موندن مصمم هستم.



چون این حملات زیر پوستی یعنی راه درستی رو در پیش
گرفتیم.

لیوان قهوه را برداشته دم عمیقی از عطر دلپذیرش می گیرم.

یکی نمیخواد من به ویسپرا برسم...

اما کی...

گوشی ساده ای را از جیب شلوارم در آورده، وارد بخش پیام ها
میشوم.

به تنها شماره موجود در لیست مخاطبین تایپ می کنم:

(میخوام ویسپرا رو برام پیدا کنی)

...



پارت ۱۹

❀ ویسپرا/نیلو زبان از ❀

از وقتی که از مهمونی برگشتم توی این اتاق تاریک خودمو حبس
کردم.

هنوزم باورم نمی شود.

بعد اینهمه سال دیدمش...

صدای باز شدن در و پشت بندش صدای بلند فریبا را می شنوم.



-نیلو...

نیل... کجایی... دختر...

حال جواب دادن ندارم.

انگار تو مرز بین زندگی و مرگ گیر کرده‌ام.

نور چراغ های رهرو از زیر در اتاق به داخل تعرض می کند.
اما من در تاریکی اتاق به فنجان شکسته‌ای که کنار دستمه،
خیره‌ام.

آن هم شکسته، درست مثل دلم...

چشمانم را با درد می بندم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

(من برگشتم جهان... برای شروع دوباره)

قلبم تند می تپد..

(متاسفم... ولی نمیتونم...)

-هیچ وقت. من و تو ما نشدیم نیلوفر...)

قطره اشکی بدون اجازه روی گونه ام سر میخورد.
حس می کنم تک تک استخوان هایم در حال خورد شدن است.

لب پره های فنجان را که با طلای ذوب شده پر کردم، دست
می کشم.

انگار ترک های قلبم رو نوازش می کنم.

<http://www.98ia-shop.ir>



فریبا وارد شده غر میزند:

-سلام خانوم فراری... پارسال دوست امسال آشنا.

بوی ادکلن یاسش همه اتاق را در بر می گیرد.

انگار همه شیشه رویه جا خالی کرده.

بطرف کلید برق را می افتد.

-چرا توی تاریکی نشستی، بعد مهمونی دیگه ندیدمت؟

کی رسیدی؟

دست دراز کرده می خواهد کلید برق را فشار دهد اما...

با صدایی که انگار از قعر چاه درمیاد می گم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-روشنش نکن.

دستش خشک می شود.

حق دارد خودمم از صدای گرفته ام تعجب زده میشم.

با تعلل برمی گردد:

-تو حالت خوبه؟ نیل...

سکوت...

-چرا زودتر برگشتی... چی شده.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

باد خنک از لای پنجره نیمه باز؛

عین مهمان ناخوانده رفت و آمد می کند.

-لااقل بزار پنجره رو ببندم سرما میخوری.

سکوت...
98ia-shop.ir

فریبا شکست خورده از اینکه نتوانست ازم حرف بکشد روی تخت
خوابم می نشیند.

چشمانش را ریز می کند، در حال بررسی فنجان دستم است.

<http://www.98ia-shop.ir>



- اه آه... این فنجان رو هنوز داری؟ چرا دور ننداختیش.

یقه‌ای بافتش را مرتب نی کند:

- خیلی دوست دارم بدونم چرا این همه سال نگهش داشتی.

پوزخندی میزنم و با صدای زخمی لب میزنم:

- چون منم درست مثل همین فنجانم، شکسته، ولی... هنوز قیمتی.

(من نمرده بودم جهان)



با دست گلویم را ماساژ میدهم تا شاید ذره‌ای از حجم حرف های
تلنبار شده پایین رود.

-ترک هامو پنهان نکردم... با طلا بستمشون.

98IA-shop.ir
(امروز منو کشتی...)

نه جسممو، بلکه روحمو کشتی...)

فربیا خوشحال از اینکه به حرف آمده‌ام ادامه میدهد:

— این یعنی چه؟



— زخم هامو پاک نکردم... تبدیلیشون کردم به بخشی از زیباییم.

(صورتتم الان زخمیه... ولی با دکتر حرف زدم...)

قول میدم از اولش بهتر بشه)

نمیدونم کی دستم از گلوی متورمم مسیرش را به سمت گونه‌ام
تغیر داده.

و جای زخمی که ردی ازش نیست اما...

از همه زخم هایم پررنگ تر است را دست می کشم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با نگاهی پر حرف بهم خیره شد.

-به این می گن کینتسوگی. هنر بند زدن با طلا.

تکخندی میزنم:

-منم خودمو بند زدم... با خشم.

(من نمیتونم نیلو...)

— عشق...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

(آیلین حاملست و قراره به زودی پدر بشم...)

صدایم می شکند:

—خیانت،

(من عاشقشم نیلوفر اینو قبول کن...)

از اولم حسم بهت برادرانه بود)

گونه‌ام را فشار می‌دهم:

—و انتقام .



(ققنوس می‌شم و از خاکستر خودم... دوباره سر بلند می‌کنم...
 قسم می‌خورم حساب همه کسانی که اذیتم کردن رو دونه دونه
 برسوم...)

سعی می‌کنم فریبا متوجه حالم نشود.

فنجان شکسته را آرام در دست می‌چرخانم.

دستم هنوز بوی باروت می‌دهد، اما دلم بوی خاطره،

یا هم دل تنگ چشمان آبی کسی بود... که نباید.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

اگه خوشت اومده یه قلب خوشکل برام بزار...



ویسپرا ●° | سایه ✧ های ققنوس

پارت ۲۰

خطوط طلایی روی بدنه فنجان، مثل زخم‌هایی بود که از خون نیفتاده بودند، اما درخشان‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدند.

دوباره به حرف می‌آیم:

<http://www.98ia-shop.ir>



— میدونی فریبا... من دیگه اون دختر ساده‌ی (نیمروز) نیستم.

آب دهانم را قورت میدهم:

—اون نیلو مرد، همون شب که پدرم پرپر شد،

(—بابا... بابا ترا خدا پاشو...)

بابا من جز تو کسی رو ندارم...

و دستانی که نمیزان نزدیک تابوت عزیزترین کسم بشم.

با جیغ..

—باباااا... نرو بابااا... ولم کنید ... ولم کنید.)

<http://www.98ia-shop.ir>



دستم را مشت می‌کنم تا از لرزشش جلوگیری کنم.

—همون روز که نامزدم رو با زن دیگه‌ای دیدم.

(—دوست دارم آیلین... مٹ اسمت دنیاو روشن کردی..)

دوباره همان حس کم بودن سراغم

می‌آید.

بوی خاک بارون خورده بازار مشهد، مثل همون روز نحس زیر

دماغم می‌پیچد.

لب پایینم را به دندان می‌گیرم.



-همون لحظه که شنیدم چیزی از جسد خواهرم باقی نمونده.

بدنم منقبض می شود.

(—نهال... خواهرکم... تو دیگه چرا زدی زیر قولت... آجی کوچولو
پاشو...

هق.. هق..

قول میدم هر روز بدون دعوا موهاتو خرگوشی ببندم...

مث دیوونه ها قهقهه میزنم:

—آخه میدونی من به موهای فر فریت حسودیم میشه.

صدای زن با تن پایین:



-نچ نچ... دختر بیچاره نمیدونه خواهرش سوخته و چیزی ازش
نمونده. طفلکی..)

چشمانم را می بندم تا اشک هایم حبس بماند:

- شبی که تو و جمشید...

98ia-shop.ir

صدایم شکست، اما اشکم نه.

(—جمشید کثافت من بهتون اعتماد کردم.

جمشید با قهقهه:



-نیلو کوچولو توی این دنیا یا باید بخری، یا فروخته میشی..)

با صدای لرزان می پرسد.

-تو یه مرگته ... وگرنه گذشته رو شخم نمیزدی.

دماغش را بالا می کشد:

- چه اتفاقی افتاده نیل...

دست از گونه ام برداشته پاسخ میدم:

من بند زدم خودمو.



ترک ترک، با هر خیانتی که دیدم، یک خط طلایی کشیدم روی
روحم.

فنجان را با احتیاط روی زمین می گذارم:

با هر زخمی، یه یادگاری از جنگ گذاشتم روی تنم.

فربیا دستش را جلوی دهانش مشت کرده آرام می گیرد.

حدس میزنم یاد خاطره های تلخ دبی برایش تازه شده.

فنجان را با احتیاط برداشته، روی میز میزارم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با قلب شکسته و بدنی خسته بلند می شوم.

سمت آینه میروم،

باد خنک زمستانی از پنجره‌ای نیمه باز به داخل اتاق میوزد. و

نسیم تلخ حسرت وجودم را در بر می گیرد.

نقاب مشکی‌ام را از کشوی میز برمی دارم.

فضای اتاق بر اثر نوری که از لای باز مونده در، اتاق را اندکی روشن نموده.

به آینه ای میز آرایشم خیره می شوم.

زنی را می بینم. که هیچ کس جرئت ندارد اسمش را بلند صدا بزند.

<http://www.98ia-shop.ir>



گردنم را کج کرده دستانم را بند میز قهویی رنگ می‌کنم.

- حالا دیگه نیلوفر نیستم...

صدای تق تق دونه های بارون روی شیشه نوید یه شب بارونی و دلتنگ دیگریست.

خودم را بیشتر به آینه نزدیک میکنم.

—حالا... سایه‌ی ققنوس شرقی‌ام.

با یه حرکت عقب کشیده نقابم را روی صورتم می‌گذارم.

<http://www.98ia-shop.ir>



بدون تردید می گویم:

- از خاکستر برخاستم... تا بسوزونم تمام اونایی که خیال
می کردن شکستتم، تمام شدنمه...

پوزخند میزنم:
- واین آدمیه که اطرافیانم ازم ساختند، بی رحم و خونخوار.



اما طوری که به گوش فریبا نرسد زیر لب نجوا می کنم: یا شاید ... خودم خواستم هیولا باشم.

پارت ۲۱

ماشین آرام در جاده خلوت می لغزد.

صدای باران روی شیشه‌ها موسیقی تنهایی من است.

چراغ‌های خیابان از پنجره خیس، مثل سایه‌هایی محو رد می‌شوند.



با آن نگاه بی احساس و متمرکز، چشم به جاده دوخته‌ام.

لب‌هایم را از حرص بهم می فشارم.

گوشی‌ام زنگ می خورد. نگاهم را برای لحظه‌ای از جاده می‌دزدم.

اسم *اسو* روی گوشی خودنمایی می‌کند.

آیکون سبز را لمس کرده، روی بلند گو می‌گذارم.

لحظه‌ای بعد صدای نگران آسو توی اتاق ماشین می‌پیچد.

—نیل... کجایی ...

شنیدم برای باز جویی احضار شدی؟



بی تفاوت جواب میدم:

-اول سلام، آره میخوان بدونن روباه رو کی کشته. دارم میرم
همونجا.

لبخند شرورانه‌ای میزنم.

— فکر می‌کنن من کشتمش.

با تعجب می‌پرسد:

—خب اونا احمقن. تو که توی مهمونی نبودی.



این دختر چه خوش خیاله، مگه میشه از حقم بگذرم.

— یه چیزی این وسط درست نیست. نیل.

دم عمیقی میگیرم، دستانم روی فرمان مشت می شوند.

الان که منفجر بشه.

از در شوخی وارد می شوم.

با صدایی که رگه های خنده در آن موج میزند میپرسم:

—چه چیزی خانوم مارپل!



با اعتراض اسمم را صدا میزند:

-نیل بدجنس نب...

ناگهان ساکت می شود.

انگار با خودش حرف می زند:
— خدای من نگو که حدسم درسته...

ترجیع میدم حرفی نزنم...

-نیل...



سکوت...

-نیلوفر چرا ساکتی؟

— نگو کار احمقانه ای انجام دادی؟

با انگشتانم فرمان را خراش میدهم.

— نیلوفر تو مهمونی روباه نرفتی درسته؟

سکوت...

<http://www.98ia-shop.ir>



خوب بزرگا میگن سکوت به معنی رضایته!
اینکه آسو اینو نمیدونه تقصیر من نیست.

بعد چند دقیقه با دلخوری زمزمه می کند.
-می خوای من کاری برات انجام بدم نیلوفر؟

به شیشه های مه گرفته ماشین نگاه می کنم.

میدانم آسو ازم دلخوره.

هر گاه ازم دلخور باشه، برایش نیلوفرم در غیر آن نیل.



پلک روی هم می گذارم.

متاسفانه حوصله منت کشی ندارم واقعا ظرفیتم کامله.

— هواستو جمع کن آسو، و... و بین...

مکت می کنم.

به زبان آوردن اسمش هم کفاره لازم دارد.

زبانم نمیچرخد تا اسمشو به زبان بیارم.

نفسم را با شتاب بیرون می دهم:

<http://www.98ia-shop.ir>



— ببین می تونی بفهمی که *جهان* واقعاً تو روسیه است یا نه.

آسو که مثلاً قهر بود بعد شنیدن اسم جهان داد میزند :

چییییییی ... جهانننن .. همون جهان تو ...

98IA-shop.ir

کاش نزدیکم بود تا یه چک جانانه نثارش می کردم.

غرش می کنم:

— از کی شد جهان من ...

<http://www.98ia-shop.ir>



بگو نه...توی کدوم سختی زندگی باهام بوده که الان شده جهان من.

محکم روی فرمان میکوبم:

-اصلا...اصلا مگه اون چیکاره منه.

98ia-shop.ir

آسو : باشه، باشه قهر نکن. فکر کن؟

چرا هیچ کس در این دنیای لعنتی درکم نمی کند اینکه رویا هایت یه شبه نابود بشن چه حسی دارد.

متفکر می پرسد:

<http://www.98ia-shop.ir>



-نیل چطور ممکنه!

مگه جهان با مافیایی ایتالیا کار نمی کرد. پس تو روسیه چی
میخواد.

شقیقهام را ماساژ میدهم:
- نمیدونم... منم گیج شدم.

-یه چیزی بگم نیل.

-بگو.



- با این آدم‌ها درگیر نشو... باشه.

پوزخندی میزنم:

مگه میشه بعد این همه تلاش و لشون کنم.

جدی می‌گویم:

- کارتو انجام بده خودتو درگیر من و مشکلاتم نکن آسو.

صدایش می‌لرزد:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- احمق من نگرانتم مگه میشه به فکر نباشم.

با بغض ادامه میدهد:

- نمیتونی این حقو ازم بگیری.

از لحن تندم شرم زده میشم.

98ia-shop.ir

میدونم این دخترک خوش قلب هیچگاه نتونست وارد دنیای

کثیف مافیا بشه.

- الان تعریف کن ببینم جهانو کجا دیدی.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

شیشه ماشینو پایین میدم.

نسیم خنکی فضای ماشین را پر می کند. اما من حس می کنم
بدنم کوره ای آتش است.

بدون حرف شروع می کنم به تعریف کردن:

98IA-shop.ir

فلاش بک ✨🔥

شب مهمونی. ✨✨

<http://www.98ia-shop.ir>



...

پارت ۲۲

فلش بک ✨ ✨ ✨

به شب مهمانی: ✨ ✨ ✨

98ia-shop.ir

مرد گارسون تنه محکمی بهم میزند. نمیتوانم با این کفش ها
تعادلمو حفظ کنم.

محکم پرت می شوم در آغوش فردی که پشت به من می آمد.

<http://www.98ia-shop.ir>



دستان قدرتمندی تند و فرز دورم حلقه می شوند.

مشامم را پر می کند. cedarwood و بوی تلخ عطر

انگار آن مرد هم غافلگیر شده و ناخودآگاه دستانش رو مثل

پیچک دورم پیچیده.

هرم نفس های گرمش را پشت گوشم باعث می شود تمرکز را از

دست بدم.

شانه هایم جمع می شوند.

سعی می کنم خودمو از این موقعیت خجالت آور خلاص کنم.



Excuse me did not understand what میگوییم:

(بخشید نفهمیدم چی شد)

98ia-shop.ir

I sorry sir)

(من متاسفم آقا)

جوابی دریافت نمی کنم.

<http://www.98ia-shop.ir>



جو سالن لحظه به لحظه ب متشنج می شود.

فکر کنم تن مرد میخاره ...

بدم نمیاد کمی بازی کنم.

با لبخند شرورانه برمیگردم اما...

ای کاش بدون دانستن اینکه آن مرد کیست بر می گشتم.

تا حالا در زندگی حسی بهتون دست داده که خودتونو فراموش کنید...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

من حسی فراتر از آن را تجربه کردم.

صدای مهمانانی که وحشت کرده در حال فرار اند را نمی شنوم.

منم... و او...

برای لحظه ای همان نیلوفر خجالتی که حتی برای حرف زدن نیز دست پاچه میشد. بر می گردد.

امکان ندارد این چشمان آبی رو از یاد ببرم.

همان نگاه مغرور، انگار از آدم و عالم طلبکاره.

<http://www.98ia-shop.ir>



دقیق نگاهش می‌کنم، مردونه تر و...جذاب تر از همیشه شده.

با صدای بم‌اش به خودم میام.

—جهان

"Are you okay? You came out of nowhere."

خوبی؟ یک باره ظاهر شدی.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

آب دهانم را قورت میدهم گوشه دامنم را مشت کرده به سختی
جواب میدهم:

I amOK, Thank you.

98ia-shop.ir
(من خوبم ممنون.)

نباید اینجا باشم تا افراد پاخان پیدا شون نشده باید برم...

با صدایی که لرزش کمی دارد می گویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

"I' msorry ...I di dn't mean to—"

بخشید... من قصد نداشتم...

چشمانم را چند بار باز و بسته می کنم. باید هرچه زودتر فرار کنم.

98IA-shop.ir

زمزمه می کنم:

—Thank you.

و بدون حرف اضافه طرف در خروجی میرم ولی...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

امان از این کنجکاوی.

انگار نیروی نامرئی وادارم می کند که برگردم.

پاهایم نه از عقلم بلکه از قلبم دستور می گیرند.

برگشته با صدای لرزان می پرسم:

—You ... You really don't remember me?"

تو... واقعاً منو به یاد نمیاری؟



لحظه‌ای دقیق نگاهم می‌کند و من زیر سنگینی نگاهش در حال ذوب شدنم.

جهان: *

*I'm sorry .,Shoul d I knowyou?

متأسفم خانم. باید بشناسمت؟"

انگار از بلند ترین قلعه جهان پرت شده باشم.

تلخ می‌خندم آخر من احمق با چه امیدی این را ازش پرسیدم.

آهسته و شکست خورده جواب میدم:



"No ...maybe it's better this way."

نخیر... شاید همین بهتره.

حس میکنم نفسم بند آمده.

قدم هام به دویدن شبیهان،

فقط میخوام ازش دور شم.

...

از سالن دور شده در کوچه‌ای که ماشین را پارک کرده‌ام می

پیچم.



برای سرپا ماندن دستم را بند دیوار های سرد و زمخت کوچهای
تاریک میسازم.

پاهایم درد می کند.

چند قدم جلو رفته توانم تمام می شود.

با زانو روی زمین می افتم کیف مشکی ام روی زمین می افتد.
و صدای کمی ایجاد می کند.

دستانم را به گلوی متورم می رسانم.

(—من دوست ندارم نیلوفر چطور بگم...)

حسم ... حسم بهت برادرانه است)



(اگه بخوای من بهت پول میدم همین جا زندگی کن...)
 گربه‌ای میو کنان از کنارم می‌گذرد.

از فرط بغض به خودم می‌پیچم، این بغض انگار جانم را می‌گیرد.

(دوست دارم آیلین مژاسمت دنیامو روشن کردی.)

به آسمان نگاه می‌کنم؛

مهتاب روشن تر از همیشه با غرور همه جا رو روشن کرده.

انگار باهام حرف می‌زند.

آیلین یعنی روشنی دور مهتاب...



صداها توی سرم دوره‌ام می‌کند.

—حسم بهت برادرانه‌ست...

—بهت پول میدم...

—آیلین حامله‌ست دارم پدر میشم...

98ia-shop.ir

بغضم می‌ترکه،

بلند،

دردناک، مثل فریاد خفه‌ای کسی که دیگه چیزی برای از دست

دادن نداره.

جویبار اشک از چشمان قهویی‌ام جاری می‌شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



...

در شبی که مهتاب همه شهر را با نورش جان بخشیده بود.

گل نیلوفری در دل مرداب سیاهی بی صدا، و تنها اشک
میریخت...

98IA-shop.ir



پارت ۲۳

زمان حال...

98ia-shop.ir

با تردید می پرسد:

-یعنی مطمئنی جهان بود؟

پاسخ میدم:

<http://www.98ia-shop.ir>

رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- مطمئنم ... خودش بود شک ندارم.

اسو: اگه برگشته... پس وقتشه، دوباره شکار شروع بشه.

مکت میکنم...
98ia-shop.ir

چشم به جاده دوخته میگم:

- یه چرای بزرگ این وسطه . که باید حل بشه.

<http://www.98ia-shop.ir>



لحظه ای بوی لاستیک سوخته را حس میکنم دماغم را چین داده به جاده نگاه می کنم، اما جز تاریکی چیزی نمی بینم.

می گویم:

- روابط شورا با مافیای ایتالیا خیلی خوبه. پس چرا جهان بی سرو صدا اینجاست.

آسو:

- درسته این خلاف قوانینه.



شیشه را یکم بالا داده میگم:

- شک ندارم آسو... باید موضوع مهمی باشه... مهم تر از قوانین.
جهان آدمی نیست که بی جا ریسک کنه.

مثلا: چرا باید توی مهمونی روباه که به خورش تشنه بود شرکت کنه.

98ia-shop.ir

سرعت ماشینو زیاد می کنم:

- هرچه زودتر این معمای حضور جهان رو باید حل کنیم.



آسو : نگران نباش تحقیق می کنم. یکم طول می کشه ...بعدا
برات گزارش میدم.

مکت میکند میدونم میخواد چیزی بگه.

-نیلوفر...

98ia-shop.ir

- هوم..

- لطفا مواظب باش، به این بازجویی حس خوبی ندارم .

توی این سرمای زمستان قلبم گرم می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



آسوی مهربانم نیز خطر را حس کرده.

دروغ چرا! منم حس خوبی به بازجویی امشب ندارم اما بروز
نمیدم تا بیشتر نگران نشه.

با صدایی که خنده در آن موج میزند پاسخ میدم:
- نگران نباش لیدی. تو که میدونی من دست خالی جایی نمیرم.

آهسته و متین میخندد:

- بر منکرش لعنت... این یعنی آماده گی کامل داری.



صدایی از آنطرف خط به گوشم میرسد. انگار آسو را صدا میزنند.

با عجله می گوید:

-دارن صدام میزنند مواظب نیلوفرم باش... فراموش نکن دستت امانته.

98ia-shop.ir
سرم را تکان داده زمزمه می کنم.

- خدانگهدار آسو.

گوشی را قطع کرده، نگاهم را به جاده می دوزم. چراغهای ایستگاه پلیس در دور دست روشن اند.

<http://www.98ia-shop.ir>



ماشین آرام در دل تاریکی و باران پیش می رود. و معلوم نیست
که طلوع خورشید فردا را خواهیم دید یا نه.

...

اسلحه ام را توی داشبورد گذاشته از ماشین پیاده میشم.

به ساختمان دوطبقه ای مقابلم نگاه می کنم.

ساختمانی که مخصوص بازجویی از افراد مافیا ست و خارج از
شهر قرار دارد.

بدون ترس بطرف در ورودی حرکت می کنم.



دو نگهبان هیکلی پوشیده در کت و شلوار مشکی جلوی در ایستاده اند.

با تحکم می گویم:

-ویسپرا شماره 110

مرد نگهبان در گوش اش چیزی تایپ می کند.

و بعد از چند لحظه به نگهبان دیگر اشاره میزند.

مرد نزدیک آمده می خواهد بازرسی بدنی انجام دهد.

اما قبل از اینکه دستش بهم بخورد خیلی فرزندت شو میپوچونم.

آنقدر مغروره که صداش درنیاد.

با حرص کنار گوشش زمزمه می کنم:

<http://www.98ia-shop.ir>



- به آقا بگو اگه بخوام بکشمش... گلوله حرومش نمیکنم.

نگهبان اولی اسلحه شو سمتم نشونه گرفته، دست روی گوشش میگذارد.

نمیدونم در گوشش چی میگن.

-ولی آقا...

-باشه.

لحظه‌ای بعد درحالیکه نیشخندی کنج لبم جا خوش کرده از جلوی چشمان خشمگین شان وارد ساختمانی می شوم. که معلوم نیست ازش زنده بیرون میام یا نه.

فقط یه چیزی میدونم... اونی که منتظره از همه خطرناک تره...



اتاق بازجویی - ساعت ۱۰ شب

اتاق نیمه تاریک است. فقط یک چراغ سقفی با نور سفید و خشن، روی میز فلزی می تابد. در طرف دیگر اتاق، دوربین امنیتی بی حرکت چشم دوخته به من.



روی صندلی آهنی نشسته ام . دست به سینه، پا روی پا انداخته
ام. سعی می کنم چهره ام خونسرد، اما نگاهم مثل شمشیری
برنده و بی غلاف باشد.

در باز می شود.
98ia-shop.ir

سه مرد وارد می شوند؛

یکی شان کاظم آتش ، مردی با ریش جوگندمی و رد شلاق روی
گردن.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دومی لئون، با کت چرم و آن دست فلزی مسخره اش.

که همیشه منو یاد دزدهای دریایی می ندازد.

و سومی، *خانم کاترین*، زنی با عطر تلخ و لبخند سمی.

98ia-shop.ir

کاظم (با صدایی سنگین می گوید:

خانم نیل... خوش آمدی. امشب وقت تو نیست، وقت ماست. پس

بهتره با صداقت حرف بزنی.

<http://www.98ia-shop.ir>



نیشخندی میزنم :

-صداقت؟

در این اتاق؟

عجب جوکی گفתי آقای آتش... خیلی خنده دار بود.

از اعصابانیت سرخ می شود . می دانم که چقدر از این که مسخره
ش کردم بدش می آید.

لئون (ضربه‌ای به میز می‌زند)

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-بس کن! روباه کشته شده. تو اون جا بودی.

توی اون مهمونی چیکار می کردی؟

دورم میچرخد:

-با دعوت کی به اونجا رفته بودی.

سوال هایش را پی در پی میپرسد به خیال خودش میخواهد منو گنج کنه.

آرام خم می شوم و، نگاهم را به چشمان لئون میدوزم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-من اگه می خواستم روباه رو بکشم...هیچوقت جنازه اش پیدا نمی شد.

...

پارت ۲۵

98ia-shop.ir

آرام خم می شوم و، نگاهم را به چشمان لئون میدوزم:

-من اگه می خواستم روباه رو بکشم...هیچوقت جنازه اش پیدا نمی شد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

کاترین با لبخند سرد می گوید:

-پس اعتراف می کنی قاتل تویی؟

مثل خودش با لبخند خطرناک جواب می دم:

-نخیر ...

-من فقط می گم اونیه که توی مهمونی بود، من نبودم.

مکت می کنم.



- اگه بخوام بگم کی بود... باید اول تضمین بگیرم امشب زنده از این اتاق بیرون میرم.

کاظم:

-تهدید؟ این جا؟ واقعا فکرمی کنی می تونی؟
دستانش را باز کرده به اتاق اشاره می کند.

-یه نگاه به اطرافت بکن ببین کجایی؟

با لحن آرام اما مرگبار می گوییم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-نخیر فراموش نکردم ... حافظه ام قویه .خیلی چیز ها یادم
مونده که نباید.

نیشخندی میزنم:

-نمونه اش هم باید یادآوری کنم فایل «سایه سفید»

با دیدن صورتش یاد گوجه قرمز میوفتم.

و با لذت ادامه میدم:

-اگه تا ساعت دوازده رمز نخوره، به ۵ کشور فرستاده میشه.

با انگشتم عدد دو را نشان میدم:



-از جمله پلیس فدرال و یه قاتل بازنشسته که اسم خیلی ها رو میدونه... و شما اول لیست هستید.

سکوت سنگینی اتاق را پر می کند.

98ia-shop.ir

صدای نفس های کشدار شون را به خوبی می شنوم.

کاترین سیگاری روشن می کند. دود تلخ فضای اتاق را پر دربر می گیرد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای چکمه های کاظم سکوت اتاق را می شکند.

کاظم زمزمه وار می گوید:

تو هنوز همون دختری هستی که ما رو با یه نگاه تهدید به مرگ
می کرد...

98ia-shop.ir

بلند می شوم، خودم را کمی سمتش خم می کنم:

-و شما هنوز همون مردی هستی که فکر می کنه می تونه
منو بشکنه.

<http://www.98ia-shop.ir>



...

نور چراغ روی صورت نیلو می افتد. سایه ها مثل پنجه هایی دور
چشمانش حلقه زده اند.

98ia-shop.ir

دنیایی مافیا همین است اگر از خود ضعف نشان دهی از همان
نقطه نابودت می کند.

...



بدون کوچک‌ترین لرزشی، کیفم را برمی‌دارم. نگاهی به آن سه نفر می‌اندازم و با لحن تمسخرآمیز می‌گویم:

-بازجویی خوبی بود...

فقط دفعه بعد، اگه می‌خواهید کسی رو بترسونید، اون صندلی آهنی لعنتی رو گرم کنین.

در را باز کرده بیرون می‌روم. صدای پاشنه کفشم می‌پیچد ... گویی شمارش معکوس شروع شده است.

....

کاظم بعد رفتن نیلو لگد محکمی به صندلی خالی میزند:

<http://www.98ia-shop.ir>



-یه روز با دست های خودم میکشمش... قسم میخورم.

لئون:

98ia-shop.ir
- کشتن نیل غیر ممکنه.

پوکی به سیگارش زده دودش را از راه دماغش بیرون میدهد:

-تموم شد اون سربازی که یه شبانه روز تنها توی جنگل رهاس

کردی.

-حالا نوبت بازی اونه...



...

لایک یادتون نره  

پارت ۲۶

ساعت یک نیمه شب خیابان ها خلوت و مرطوب :

هوا به شدت گرفته و مه آلود است . خسته از یک روز پر تنش
میخواهم هرچه زود تر به خانه رسیده و یک دل سیر بخوابم.

در حال نقشه کشیدن برای خودمم . که ناگهان دو ماشین سد
راهم میشوند.

<http://www.98ia-shop.ir>



چشمانم رو بسته زمزمه می کنم :

-اوه لعنتی...

دم عمیقی گرفته منتظر می مانم تا محترمانه کنار روند...

اما بر عکس مردان مشکی پوش چوب به دست جلوی ماشین

می ایستند.

98ia-shop.ir

حوصله ام سر میرسد... نه گویی قصد ندارند کنار بروند.

اسلحه ام را برداشته پیاده می شوم .

آسمان جوری می بارد انگار عزیزی رو از دست داده .



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

خدای من از لباس خیس متنفرم.

با صدای محکم می گویم:

- خوب آقایان ... بگید بینم جیره خور کی هستید.

انگار فحش بدی داده باشم .

98ia-shop.ir

مرد با صدای خشن جواب میدهد:

-مهم نیست کی ما را فرستاده.

به همراهانش نگاه کرده و با چشم علامت می دهد .

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- مهم اینه که تو با ما میای... با رضایت و یا هم...
چوب ضمختی را دایره وار روی زمین می چرخاند.
— یا با زور... انتخاب با توئه.

رعد برق خشنی حرفش را قطع می کند.

تره ای از موهای خیسم را از جلوی صورتم کنار میزنم:

میخندم بلند و بی پروا.

با تمسخر می پرسم : راه دیگری نیست.

و پشت بندش تند تند پلک میزنم.

یکی از مرد ها جلو آمده، چوبی سمتم پرت می کند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چوب را در هوا می قاپم و این، یعنی دعوت به مبارزه خاص
مافیای این منطقه... مبارزه تن به تن.

پنج مرد دوره ام می کنند. چوب را در هوا می چرخانم.

چه نبرد تن به تنی؛

پنج در مقابل یک...

98ia-shop.ir

...آغاز و 3,2,1

دم آسیبی موهایم در هوا می رقصد و فطره های باران ازش چکه
می کند.

بدون ترس حمله می کنم . لحظه ای غفلت مساویست با نابودی.

<http://www.98ia-shop.ir>



یکی از مردها حمله‌ور می‌شود، با ضربه‌ای محکم او را نقش زمین می‌کنم.

صدای شکستن استخوان می‌پیچد. وبقیه نیز حمله می‌کنند.

نفس زنان بین‌شان می‌چرخم. ضربه پشت ضربه. فریادها بالا می‌رود.

98ia-shop.ir
درمیان ضربات می‌گوییم:

—هیچ کدوم تون ارزش گلوله ندارین...

چوب ناقابله براتون!

قطره های گرم عرقم میان قطره های باران محو می‌شود.



چهار نفر روی زمین افتاده‌اند. یکی از مردها فریاد می‌زند:

-احمقا! با هم حمله کنید! اون یه دختره لعنتیا!

خون گوشه لبم را پاک می‌کنم:

-الهی یعنی... شما مرد نیستید!

98ia-shop.ir

قهقهه می‌زنم:

-میترسید، دست تون اوف بشه.

مرد با غرش بلندی سمتم میدود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چوب را محکم به شکم یکی شون می کوبم، و با لگد در نقطه
اساس مرد دیگر میزنم، دادی از سر درد کشیده دو لا می شود:
-اوه چه ضربه‌ای...

لعنتیا چند نفر با هم حمله کردن.

دیگر جانی در بدن ندارم.
به شدت نفس نفس می‌زنم.

نور خیایان روی صورت ها یمان سایه انداخته.

یک لحظه... فقط یک لحظه کنترل مبارزه از دستم خارج
می‌شود.

و درست همان زمان، سرنگی وارد گردنم می‌شود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سرم سنگین شده، چشمانم تار می شود.

مردی خم شده در گوشم زمزمه می کند:

-تو زیادی خوب بودی...البته برای اینکه زنده بمونی.

، در حال سقوط به زمین، با لبخند بی جانی نجوا می کنم:

-بازم نامردی... همیشه همین بوده...

صدای چوبی که روی آسفالت می افتد، سکوت شب را می شکند.

سمت چپ صورتم محکم با جاده خیس برخورد می کند.

نور ماشینی که از جلو می آید و بعد... سیاهی مطلق..

پارت ۲۷



گردنم تیر می کشد. آهسته چشمانم را باز می کنم .

سعی میکنم دستانم را تکان دهم .

اما تقلایم بی فایده است روی صندلی چوبی نشسته ام و دستها و پاهایم را محکم با تناب بسته اند.

چند بار چشمانم را باز و بسته می کنم تا تاری دیدم کمتر شود.



از بوی زننده نم دماغم را چین میدهم . سرم را بلند می کنم و
آخی از سر درد می گویم.

انگار بدنم خشک شده.

پاشنه کفشم را به سختی چند بار به زمین می کوبم.

نامحسوس اتاق را بررسی می کنم.

فقط یک لامپ وجود دارد که درست بالای سرم است.

یک صندلی شکسته و یک صندلی سالم در گوشه ای دیوار قرار
دارد.



درست مانند اتاق باز جویی پولیس هیچ پنجره ای وجود ندارد. و
فضا به شدت خشک و دلهره آور است.

روبه رویم شیشه بزرگ و سیاهی خودنمایی می کند. توی رنگ
طوسی دیوارها نشانه های از شکنجه و خون دیده می شود.

98IA-shop.ir

پوزخندی میزنم حتما منو اینجا بستن تا بترسم.

با یاد آوری چیز های که از سرم گذشته، پوزخندم به خنده بلند
تبدیل میشود.

<http://www.98ia-shop.ir>



یعنی الان باید بترسم... وای چه مسخره...

قهقهه میزنم و لبم درد میگیرد.

مزه شور خون را در دهانم حس میکنم و تازه متوجه ورم

گوشه‌ای لبم می‌شوم.

98ia-shop.ir

آرام آرام تلاش می‌کنم تا دستانم را آزاد سازم.

سر بلند کرده و با نگاه برنده خیره به شیشه سیاه مقابلم می‌گویم:

- خوب آقا یا خانم بزدل ...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

کوشش می کنم تا انگشتانم گره تناب را پیدا کنند.

- میتونی از سوراخ موشی که برای خودت انتخاب کردی بیای بیرون.

مکت می کنم تا طرف مقابلم بترسد.

-قول میدم وقتی دیدمت راحت ترین مرگ را برات رقم بزنم.

به تلاشم ادامه میدهم . و با پاشنه کفشم خط های فرضی می کشم.

لباسم نمناک است و تمام تنم از زور ضرباتی که بهم زدن درد می کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



نمی‌گذارم ترس در نگاهم خودنمایی کند.

کافیست این جماعت گرگ صفت سایه ترس را در چشمانت
ببینند . آن زمان خدا به دادت برسد.

صدای نفس هایم سکوت اتاق را می‌شکند.

نفسم را بیرون میدهم. نمی‌دانم چه در انتظارم است .

حتی نمی‌دانم کسی آن طرف است یا نه.

اما هر راهی را امتحان می‌کنم .

<http://www.98ia-shop.ir>



-هوی تو ...آره با خود تو هستم .

اگه جرعت داری بیا و رو در رو بازی کن .مثل ترسوها قایم نشو-

صدای قدم هایی را میشنوم انگار موفق شدم

لبخندی از این پیروزی کوچک روی لبانم سبر می شود.

صدای چرخاندن قفل در می آید و من مشتاقانه چشم به در

میدوزم.

حدس میزنم کار سرگئی باشد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای قدم های الان واضح به گوشم میرسد.

غافل گیر میشوم. اصلا انتظار دیدن فرد مقابلم را نداشتم.

زمان برایم می ایستد.

خودش است با همان نگاه آبی و سرد.

هیلکل ورزیده اش ، پوشیده در لباس سراسر مشکی.

ذره ای از تحقیر نگاهش کاسته نشده.

و من چقدر متنفرم از این نگاه...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نزدیکم می آید و نمیدانم چرا قلبم تند میزند.

آب دهانم را قورت میدم. بدنم لرزش خفیفی گرفته نه از سرما بلکه از حضور یکباره اش..

صندلی سالم را برداشته و روی آن مینشیند.

98IA-shop.ir

من لال شده ام؛

اعتراف می کنم، مقابل این مرد و تحقیر هایش بی دفاع ترینم.

به چشمانم مستقیم زل میزند و نمیداند چه بر سرم می آید.



بلاخره سکوت را می شکند:

- شب مهمونی ... ازم پرسیدی منو یادت میاد.

لحظه‌ای مکث می کند.

دقیق نگاهم می کند.

-آره الان یادم اومدی ... و میدونم کی هستی.

نزدیک است قلبم از حرکت بماند نفسم را حبس کرده منتظر

جمله‌ای بعدی اش هستم .



نزدیکم می آید .

آنقدر که حرم گرم نفس هایش روی صورتم پخش میشود.

چشمانم را می بندم اما...

ناگهان موهایم با شدت کشیده میشوند.

98ia-shop.ir
صورتم از زور درد جمع میشود.

از بین دندان های کلید شده اش می گوید:

-بازی تمومه ویسپرا... بلاخره گیت انداختم.



تمام! آیا بازی واقعا تمام شده!؟

احساس می کنم به دره عمیقی پرتاب می شوم، درد عمیقی را در
سینه ام حس می کنم.

چشمانم را می بند تا مبادا ببارند.

حقمه... فراموش کرده بودم، آدم خون خوار مقابلم کیست؟

دم عمیقی می گیرم.

عطر تلخش با بوی سیگار ریه هایم را پر می کند.



بغضم را می بلعم؛

دخترک گریان درونم را به سیاه ترین نقطه قلبم تبعید می کنم .
تا دیگر اثری ازش جا نماند.

98ia-shop.ir

....

<http://www.98ia-shop.ir>



پارت

پارت ۲۸

دستانم می‌لرزند و چه خوب که بسته اند.

98ia-shop.ir

- محموله آبی کجاست؟

در جلد همان نیلوفر گستاخ و شجاع فرو می روم.

<http://www.98ia-shop.ir>

- با تعجب و تمسخر می گویم :

— اوه شت... محموله.

98ia-shop.ir

ادای فکر کردن را درمیارم؛

— داری از کدوم محموله حرف میزنی.

محکم تر موهایم را می کشد. گویی با این خون سردی من عصبی شده است.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

از همان فاصله نزدیک می گوید:

با آتیش بازی نکن. -

کامی از سیگار گرفته و جلوی چشمانم فوت می کند.

و گرنه دودش به چشم خودت میره. -

اشک در چشمانم جمع می شود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

موهایم را ول کرده روی صندلی نشسته پا روی میندازد.

چشمانم را باز و بسته می کنم. تا درست ببینم.

لبخندی میزنم.

الان باید مژ بید بلرزم آقای نا محترم. هوم... آدرسو اشتباه _
اومدی.

با آرامش میگه:

من بهت هشدار دادم. بقیه اش به خودت بستگی داره. _



با همون لبخند جوابش را می دهم:

آره هشدار دادی ... اما یه چیز مهمی رو جا انداختی ... -

سه ضربه ملایم با پاشنه کفشم به زمین می کوبم. تا مطمئن شوم ردیابی که در پاشنه کفشم جا سازی کرده ام فعال شده.

نگاهم را بهش میدوزم و با لحن خبیثی ادامه میدم:

اینکه یه شیطان هیچ ترسی از آتیش نداره ... و منم از جنس -
آتیشم.

با تموم شدن حرفم در با صدای بدی باز می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



و من برای چندمین بار آسو را تحسین میکنم.
این ردیاب کوچک هنر دست های اوست.

چندین فرد سیاه پوش با نقاب اسکلیت روی صورت شان وارد
می شوند و اسلحه را به طرف جهان نشانه می گیرند.

98ia-shop.ir

جهان خونسرد نشسته نمیدانم . کی وقت کرده اسلحه اش را
به طرف من نشانه بگیرد.

میگوید :

<http://www.98ia-shop.ir>



باهات موافقم ... -

سیگارش را روی زمین انداخته زیر کفش های براق مشکی اش له می کند.

اما من پادشاه اون جهنمی ام که باید از آتیشش بترسی . -

خیره به چشمانم می ادامه میدهد:

— ویسپرا یا بهتره بگم سایه ققنوس هوم.



سکوت بین مان مثل یک سیم لخت برق در طوفان، فقط منتظر
جرقه‌ای است برای انفجار.

98ia-shop.ir
یکی از سیاه‌پوش‌ها، میگوید:

- دستور بده ویسپرا؟ فقط بگو کی.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نگاهم روی جهان قفله.

نه به خاطر اسلحه‌اش، نه حتی به خاطر جمله‌اش...

بلکه به خاطر چشمانی که یک عمر پناهگاه بودند و حالا، حکم
مرگ می‌دهند.

لبخند کجی روی لبم می‌نشیند.

<http://www.98ia-shop.ir>



- خوبه... پس بزار این جهنم واقعی تر بشه.

گره های شل شده ای تناب را با یه حرکت باز می کنم.
با چرخش ماهرانه اسلحه را از دست یکی از افرادم می قاپم.

بدون درنگ ماشه را می کشم.

اما در یک حرکت سریع، جهان از جا می جهد.

تیرم به دیوار پشت سرش برخورد کرده و جرقه ای از سنگ

می پرد.

داد میزنم:



- هنوزم با دقتی لعنتی،؟

صدایش می لرزد. از ترس، نه... از چیزی دیگه.

نگاهش برای یک لحظه روی گردنبنده ظریفم مکث می کند؛ همان می شناسد... "او" گردنبنده قدیمی که فقط

- نیلوفر؟



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

این بار صدایش آشناست.

نه جهانِ مافیا. نه جهانِ پادشاهِ جهنم.

بلکه پسری از گذشته...

صدا "نیلوفر" کودکی در کوچه پس کوچه های مشهد، که مرا
می زد.

دردی قدیمی را در قلبم حس می کنم.

(نیلوفر این مال توئه فقط هواستو جمع کن سیاوش ندونه

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و دخترکی که با جیغ از گردنش آویزان میشه..

-جهانننن.. وای این خیلی خوشکله...

جهان - تو از این خوشکل تری...)

قلبم میلرزد اما دستم نه...نباید اجازه بدم این اسم دوباره زنده

شه.

98ia-shop.ir

سعی میکنم صدایم نلرزد ، سخت می گویم:

- ویسپرا... من فقط ویسپرام.

<http://www.98ia-shop.ir>



و دستم دوباره روی ماشه می لغزد.

....

پارت ۲۹

98ia-shop.ir

دستم روی ماشه میلغزد

ناگهان...

<http://www.98ia-shop.ir>



چند گاز اشک آور به داخل اتاق پرتاب می شود.

تعداد گاز ها آنقدری است که بلافاصله پخش شده و همه جا پر از دود می شود.

به شدت سرفه میکنم و چشمانم می سوزد.

روی زمین خم می شوم صدای شلیک گلوله بلند می شود.

حس میکنم جانی در بدن ندارم سرم به دوران میوفتد.

اما ناگهان... دستی دور بازویم حلقه می شود.

قبل از اینک واکنشی نشان دهم صدایش را میشنوم:



- ویسپرا ... من اینجام پاشو.

باز هم مثل همیشه مکس به دادم رسیده.

به سختی روی پاهایم می ایستم اما... چشمانم سیاهی می رود.
زانوهایم خیانت می کنند.

مکس متوجه حالم شده مانع زمین خوردنم می شود. بلافاصله
دست زیر زانوم برده بلندم می کند.

سرم هی سنگین و سنگین تر می شود.



آخرین چیزی که می شنوم صدای مکسه آهسته زمزمه می کند:

-ب خواب نیل من انجام...

انگار بدنم منتظر همین کلمه بود. پلک های تبارمو روی هم می گذارم و بعد سیاهی.

98ia-shop.ir...

جهان



چند بار پشت سر هم سرفه میکنم. کوروش باطری آب رو جلوم می گیره.

دستشو رد نکرده آبو یه نفس سر می کشم.

اما فایده ای ندارد با دستم چند بار رو صندلی راننده ضربه میزنم.

ماشینو نگه میدارد با عجله از ماشین پیاده شده کنار خیابان بالا

میارم.

98ia-shop.ir

صدای نزدیک شدن قدم هایی سکوت شب را می شکند و بعد

صدای سیاهش :

-جهان داداش... خوبی.

باقی مانده آب رو روی صورتم خالی میکنم.

نسیم سرد زمستانی صورتم را نوازش میکند.



لحظه‌ای چشمانم را می بندم.

اما بلافاصله آن نگاه پر کینه برایم پررنگ می شود.

کلافه چشمانم را باز کرده شروع میکنم به قدم زدن.

در سرم گردابی از سوالات بی جوابه و من متنفرم از ندانستن.

اگه اینقدر ازم متنفره که بدون درنگ شلیک می کند پس آن

گردنبند توی گردنش...

دستی به صورت تبارم کشیده

انگشتم رو تو موهام فرو میکنم.

نور چراغ های ماشین سایه مان را در زمین نقش بسته...

سیاوش:

-چی اینقدر آزارت میده.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بالاخره می ایستم با نگاهی برنده درچشمانش

خیره شده میغرم:

-چطور جامونو پیدا کردن.

سیاوش و کوروش نگاهی رد و بدل کرده چیزی نمی گویند.

با قدم های بلند طرف سیاوش رفته مشت محکمی توی فکش

میخوابونم:

-لعنتی مگه نگفتی جا مون امنه... هان!

سرش بطرف چپ خم میشود صداس در نییاد.

اینبار نوبت کوروشه.

یقه ای کتش رو گرفته از بین دندون های کلید شده میغرم:

-هنوز رد کتک های قبلی رو صورتت جا مونده...

چند سیلی نمایش به صورتش زده ادامه میدم:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-اگه میخوای دوباره صورتتو نقاشی نکنم حرف بزن.

سیبک گلوش بلا و پایین میشود.

به وضوح صدای قورت دادن آب دهانش را می شنوم.

قبل از اینکه دهن باز کنه.

صدای خفه ای سیاوش بلند میشه.

- تقصیر من بود...فک نمیکردم اینقدر زرنگ باشه.

کورو شو به عقب هول داده میپرسم:

-منظورت چیه؟

با سری پایین افتاده ادامه میده:

-یه ردیاب کوچیک تو پاشنه ای کفشش داشت.

لعنتی..



آن نگاه پر تمسخر... وقتی من داشتم تهدیدش میکردم ، داشته
به ریشم میخندیده.

الان که دقت میکنم ...

لعنتی چجوری ازش غافل شدم.

بدون حرف اضافی تو ماشین برمیگردم.

لحظه‌ای آخر با صدای بلندی می گویم:

-سیاوش بیا این تو.

من با این بچه هنوز حرف دارم.

سیاوش با تعلل سوار شده می پرسد:

-نظرت چیه؟

- پوزخندی میزنم:



-نظرم... نظرم اینه که یه دختر بچه همه ای افرادمو خر فرض کرده...

لباشو گاز میگیره . مطمئنم خندشو به سختی مهار کرده.

نفسم را بیرون داده میپرسم:

-اون بچه قرتی کی بود.

-منظورت مکسه.

-من چه بدونم خر کدوم طویله ایه.

صدای یق خنده اش بلند می شود. دستش رو جلوی دهانش میگیرد.

اما شانه هایش میلرزند.

با فکی فشرده میگویم:

-سیاوش ظرفیتم کامله درست جواب بده.



با صدایی که ته مانده ای خنده دارد پاسخ میده:

-باشه بابا من که چیزی نگفتم.

گلوشو نمایشی صاف کرده میگوید:

-مکس و فریبا دو فردی که هیچ‌گاه از

ویسپرا جدا نیستن. ساده تر بگم حکم دست چپ و راستشو دارن.

و برای همین نباید تعجب کرد که مکس اومده دنبالش..

انگار باورون های این شهر تمومی نداره.

لحظه‌ای سکوت کرده دوباره با شیطنت می گوید:

-اگه ستاره نبود میرفتم تو نخش.

با تحکم صدایش میزنم:



-سیاوش...

دستاشو به نشونه تسلیم بالا برده میگوید:

- باشه ، باشه دیگه چیزی نمیگم.

به شیشه ای مه گرفته‌ای ماشین خیره میشم

و ناخودآگاه یاد اینکه با چوب چجوری پنج مرد و نفله کرد

میوفتم.

98ia-shop.ir

گوشه ای لبم بالا می رود و خدا رو شکر می کنم.

فضای ماشین تاریکه تا مضحکه سیاوش نشم.

اعتراف میکنم از چیزی که فکر میکردم بهتره

با یاد آوری اینکه اون دختر جنگجو نیلوفر کوچولوی من نیست

لبخندم محو می شود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

اما یه نشانه انگار منو به گذشته پرت می کند...

(فلش بک به گذشته)

نیلوفر ...

98ia-shop.ir

اول صبحی با چشمان خواب آلود، عین معتادی که مواد بهش
نرسیده راه میرم.

با صدای بلند زنگ دوچرخه، دست پاچه شده، پام تو چاله گیر
کرده روی زمین می افتم.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

درد بدی بر زانوانم نشسته، لباس مشکی ام پر از گرد و کثیفی
میشود.

بغض کرده چشمم پر می شوند.

ادامه دارد....

98ia-shop.ir
پارت ۳۰

پارت

<http://www.98ia-shop.ir>



جرأت سر بلند کردن ندارم.

صدای نزدیک شدن قدم های را می شنوم.

شخصی جلوم زانو زده مضطرب می پرسد:

-عذر میخوام نیلوفر... خوبی.

با شنیدن صدای جهان بغضم می شکنند، چنان اشک میریزم انگار
عزیزی رو از دست داده ام.

جهان دست پاچه، دستان خاکی و کوچکم را در دست گرفته،
چانه ام را بلند می کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



نگاهمو از چشمانش میدزدم.

با لحن درمانده و نوازش وار می گوید:

- ای جانم... گریه چرا؟

98ia-shop.ir

با هق هق می گویم:

دو... دو چرخه... لباس... لباسم...

دستم را نوازش کرده، اشک چشمانم را پاک می کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با لحن شرمنده ای می گوید:

-چقدر خاکی و کثیف شدی.

-معذرت میخوام... یه لحظه نمیدونم چی شد.

اشکم بند نمی آید، مطمئنم به مدرسه نمی رسم.

لحظه ای مکث می کند... لبخند شیرینی به رویم پاشیده، با

صدای آرام و مرموز می گوید:

- اگه قول بدی دیگه گریه نکنی بهت یه جایزه میدم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سکسکه ام میگیرد.

خیره در چشمان دریایی اش بریده، بریده میپرسم:

- چه... جایزه..ای؟

لبخندش عمیق تر می شود .

98ia-shop.ir

- پاشو... پاشو که بوی گند جوب داره حالمو بهم میزنه.

دستی به کیفم کشیده ادامه میدهد:

-گریه نکن تا بهت بگم.

دیگر درد زانوم مهم نبود، فقط میخواستم بدانم جایزه ام چیست؟

<http://www.98ia-shop.ir>



- توی کیفیت دستمال مرطوب داری؟

بینیمو بالا کشیده جواب میدم:

-آره... بابام شب گذاشته تو کیفم.

زیپ کیف صورتیمو باز کرده، بسته طلایی دستمال مرطوب که
عکس گل رز رویش خودنمایی می کند را در می آورد.

با لحن بامزه ای میگوید:

-هنوزم بابات کیف مدرسه تو آماده میکنه.

خجالت زده از اینکه خودمو لو دادم می گویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-نه بخدا... فقط دیشب زیادی خسته بودم.

با باز کردن بسته دستمال عطر دلپذیری، توی فضا پخش می‌شود.

چند برگ دستمال برداشته با دقت، شروع می‌کند به تمیز کردن دست، و صورتم.

-آره تو که راست میگی، تا ساعت ده شب این منم که کارتون نگاه می‌کنم.

شک ندارم گونه هام قرمز شده، سکوت میکنم تا بیشتر از این شرمنده نشم.

....



بعد از لحظاتی، باهم سوار دوچرخه ی ، سفید اش می شویم.

دستانم رو دور شکم لاغرش حلقه کرده تیشرت مشکیشو مشت میکنم:

- اینجا چیکار داشتی جهان؟

98ia-shop.ir

با تعقل پاسخ میدهد:

- اومدم نون تازه برای صبحونه بخرم؟

هممم نون تازه.

دوباره صداش میزنم؛



-جهان...

- نیلوفر حواسمو پرت نکن و گرنه میوفتیم.

صورتتم از نا امیدی جمع می شود.

چشامو توی حدقه میچرخونم، جوری با دقت میراند، انگار
میخواه آپلو هوا کنه.

هنوز لحظه‌ای نگذشته که دوچرخه به جایی گیرمی کند .

صدای جیغ من و مواظب باش جهان، مصادف می شود با افتادن
جفت مان روی زمین سفت و خاکی.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سرم محکم به سنگی برخورد می کند، و درد بدی توی سرم
می پیچد.

جهان جلو تر از من روی زمین افتاده، و خون از دماغش جاری
می شود.

با عجله بلند شده داد میزند: نیلوفر...
98ia-shop.ir

با پای لنگان سعی دارد خودشو بهم برسونه.

جاری شدن مایع داغی را روی صورتم حس می کنم...

دیدم تار می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



چشمانم آرام، آرام روی هم میوفتد و دیگر چیزی نمیدانم...

آرام، آرام چشمانم را باز میکنم، سرم درد می کند. و آخی از بین لب های خشکیده ام بیرون میشود.

-جان.. جان ببخشید نیلوفر درد داری به خدا نمیخواستم.

کم کم دیدم واضح میشود توی بیمارستانم

اما با قرار گرفتن گردن بند خوشکلی دهنم بی اختیار باز میمونه.

یه فرشته ای خیلی قشنگ توی قاب یه قلبه



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

فرشته بال هاشو باز کرده و همه‌ای قلبو تسخیر کرده.

-دوسش داری... تو مٹ همین فرشته کوچولو میمونی که همه‌ای
قلبمو تصرف کردی.

نگاش میکنم چشماش سرخن

-گریه کردی جهان.

خنده ای مسخره‌ای سر میدهد:

- نه گریه چرا....

دستی به چشمانش کشیده می گوید:

-میخوای گردنبندو برات ببندم.

با ذوق میگم آره.

بعد بستن گردنبند دستی روی بالهای فرشته کشیده می گم:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- این فرشته ازم محافظت میکنه...

جهان دستش را روی دستم میذاره.

نگاش میکنم یکم صورتش کبوده.

صداش میزنم:

-جهان...

-بله.

-امروز این فرشته باهامون بود.

لبخند زده پاسخ میده:

-آره تو جیبم بود.

-پس همین ازت محافظت کرده.

با همان لبخند می گوید:

-الان این فرشته ای نگهبان مال توئه...

<http://www.98ia-shop.ir>



پارت ۳۱

سنگینی جسمی رو روی قفسه سینه‌ام احساس می‌کنم.

آرام، آرام چشمانم را باز می‌کنم،

نگاهم به یک جفت چشم آبی گره می‌خورد.

یه گربه، لبخند کمرنگی مهمان لبانم میشود.

با تردید دستی روی گربه می‌کشم. خزه هاش خیلی نرم و گرمه.

لبخندم پررنگ تر می‌شود.



شک ندارم یه کادوی عذر خواهی از طرف جهانه! اما خودش کجاست؟

با نگاهم اتاق رو بررسی می کنم.

دیوار های سفید پر از تابلو های سیاه و سفید، از همه جالب تر اون دریم کیچر قشنگه که توی تراس آویزون است. و با وزش باد صدای جیرینگ، جیرینگش به گوشم میرسه. دیوار روبه روی تخت؛

تابلوی عجیب و غریب خیره میشم:

یه گل نیلوفر وسط مرداب. و افرادی بدون چهره بطرفش دست دراز کردن

انگار میخوان قطعش کنند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

اما جالبش اینه که از وسط اون گل نیلوفر یک دختر با لباس باله
و دو بال فرشته گونه بطرف آسمان دست دراز کرده.

چشامو ریز میکنم تا با دقت ببینم:

خدای من مرداب با خون آن دخترک داخل گل آمیخته شده.

چرا این تابلو به نظرم آشنا میاد...
98ia-shop.ir
دست دختره رو دنبال می کنم.

چه جالب... یه پرنده، انگار از بال هاش آتیش گرفته...

سرم تیر می کشد.

چند بار پلک میزنم اما...

نگاهم روی اسلحه‌ای روی میز خشک می شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



گاز اشک آور، اتاق بازجویی، مبارزه با چوب..

صحنه ها مثل فیلم از ذهنم عبور می کنند.

به گربه‌ام بلو نگاه می کنم.

تلخ میخندم... کاش خواب میموندم.

خیلی وقته از اینجور خواب‌ها نمیبینم.

شاید دیدن دوباره جهان، زخمی بود که التیام نداره.

پیشانی‌ام را ماساژ میدهم.

بلو خودش را به سینه‌ام می فشارد.

به حرکات دستم سرعت می بخشم. گربه‌ی بازی گوشم.



مثل همیشه یه گوشش بالا و یه گوشش به طرف پایین خم شده.

با اون پاپیون مشکی خیلی ناز و ملوس به نظر میاد.

بدنش گرمه.

مسخره است، اما با دیدن چشمان بلو یه لحظه فکر کردم جهان

روبه رویم است.

اگه میدونست با یه گربه مقایسه اش کردم. عکس العملی چه بود.

در به آرامی باز می شود.

فریباست که داخل می آید.

...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

تعجب زده میگویو: نیل بیدار شدی؟

—مکس کجاست.

از گرفته گی صدایم تعجب نمی کنم چون انتظارشو داشتم.

گوشه ی تخت نشسته دستی به سر بلو می کشد.

—نمیدونم؟

لبان خشکم رو داخل دهان برده میپرسم:

—چند وقته بی هوشم؟

فریبا: تقریبا یه روز.

کلافه و بد خلق می پرسم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-درست تعریف کن ببینم. مگه برای حرف زدن پول می‌خوای.

فریبا: میگم....

صدای جیغش بلند میشه.

-آخ خدا ازت نگذره... بی تربیت.

به بلو نگاه می‌کنم که خصمانه به فریبا زل زده.

از کارش خوشحاله و داره دم شو تگون میده.

پاپیونشو درست میکنم.

نیل: به پسرم چیکار داری.

دستشو محکم گرفته با جیغ جوابمو میده:

-چیکار دارم این گربه وحشیت دستمو چنگ انداخت.



آخ خدا، اصلا به ظاهر ملوسش نمیاد همچین جانوری باشه...
درست عین خودته.

بلو را با دست آزادم در پهلویم گذاشته
منتظر به فریبا چشم میدوزم.

چشاشو توی حدقه چرخونده میگه:
-باشه بابا اونجوری نگام نکن تعریف می کنم.

مکت می کند، موهایش را پشت گوش زده ادامه میدهد.

-وقتی خبری ازت نشد خیلی نگران شدیم، من و مکس همه جا
رو دنبالت گشتیم. تا بلاخره ماشینتو توی جاده پیدا کردیم.

با دستش خط های فرضی روی پتو کشیده می گوید:



تو جاده اثرات درگیری بود.

فکر کردیم سرتو زیر بالت کردن، همون لحظه آسو بهمون
لوکشین فرستاد...

دستی به صورتش می کشد.

- گزارش کرد ردیاب پاشنه‌ای کفشت فعال شده. بهمون گفت
که با چند بار کوبیدن پی‌در پی پاشنه‌ی کفش ردیاب فعال
میشه.

نفسی گرفته دستمو توی دستش میگیرد. صدایش می‌لرزد:

—خیلی سخت گذشت نیل...

آب دهانش را قورت داده با تمسخر ادامه میدهد:



-هیچی دیگه وقتی به لوکیشن رفتیم اونجا فهمیدیم که ای دل
غافل تو رو جهان دزدیده.

و بعد شو که خودت میدونی.

نگاهمو به سقف میدوزم:

—اون کجاست دستگیرش نکردین؟

98ia-shop.ir

فریبا: اگه منظورت جهانه؟ باید بگم نه. فرار کرد.

لحظه‌ی میان مان سکوت می‌شود.

فریبا با آرام نجوا می‌کند: نیل



چشامو بسته پاسخ میدم: هوم...

فریبا: نمیدونی چرا سراغت اومده؟

چرا خودم بارها این سوالو از خودم پرسیدم اما جوابی ندارم...

سرمو روی بالشت فشار میدم:

- نمیدونم فریبا ... گیجم... داشت از محموله آبی حرف میزد.

همونکه دوهفته‌ی میشه دود شده رفته هوا.

آهسته زمزمه میکنم:

-محموله معبد کوکابین...

فریبا با تعجب زمزمه میکنه:

-معبد کوکابین... شوخی میکنی.

سکوت کرده چشامو می بندم، میخواد باور کنه میخواد نکنه.



پارت ۳۲

در باز به آرامی باز می شود مکس با لیوان قهوه‌ای در دست
داخل شده و نگاه مچ گیرانه‌ای به من و فریبا میندازد.
یه قلپ قهوه نوشیده سرشو به نشانه تاسف تکان میدهد:

مکس - خب خب، زنده‌اید هنوز؟

لبخند زده چشماشو گرد می کنه:

- من که داشتم دنبال یه راه حل می گشتم.



بی تفاوت می پرسم:

-چه راه حلی.

قهوه رو روی میز می ذاره.

دهن باز کرده میخواد جواب بده اما..

فریبا با لحن تند حرفشو قطع می کنه:

- تو کجا بودی جناب مکس؟ ما داشتیم جنازه جمع می کردیم.

با چشماش به لیوان قهوه اشاره کرده، با حرص ادامه میده:

- تو قهوه می خوردی؟

مکس با لبخند کج همیشگیش، همزمان که ژاکتشو درمیاره

میگه:



سریه معامله "دکتر مرگ" - نه خانم پرستار، من داشتم با
کوچیک چونه می زدم.

ژاکت شو روی تخت پرت می کند.

مکس: اگه دیر می کردم، نیلو الان به جای تخت، روی برانکارد بود.

به طرفم میاد، دستشو رو پیشونیم میذاره، صورتش جدی می شه:

- حالت چطوره؟ هنوز سرگیجه داری؟

با خنده تلخی جواب می دم:

- فقط مغزم داره داد می زنه که بهت سیلی بزنم.

با این حرفم قهقهه میزند:

مکس: خب پس حالت بهتره!



به فریبا زیر چشمی نگاهی میندازم، بدنش منقبض شده.
روتختی رو فشاره میده:

مکس با دست خیلی نرم گونه‌ام را نوازش میکند، از خنده چند
لحظه پیش خبری نیست.
با نگاهی که صداقت را داد میزنده، خیره نگاهم می کند:
-خیلی منو ترسوندی.

دستمو رو دستش میزارم، به یاد زمانی که تو کمپ تمرینی
بودیم:

-من خوبم مکس...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چشماشو تو حدقه چرخونده میگه:

-پس عمم داشت تو تب میسوخت.

و انگار تازه متوجه حضور بلو میشه، که مثل یه قاضی ساکت، با
چشمای نیمه‌باز، مکس رو زیر نظر داره.

مکس خم میشه سمتش:

- بلو جان، خوشحالم که تو لااقل به رفتار حرفه‌ای پایبندی.

فریبا زیر لب می‌غره:

- آره، حرفه‌ای... تا وقتی چنگ نزنه.



مکس دوباره جدی می شود:

- باید حرف بزنی نیلو... اون چیزی که جهان گفت فقط یه تهدید ساده نبود.

با اومدن اسمش تنم میلرزه. و ریشه‌ای موهام سوزن، سوزن میشه.

مکس: اگه محموله آبی واقعاً مهم باشه، وارد یه بازی خطرناک شدی.

قلبم تند میزنه، حس رقابت و هیجان همه وجودمو تسخیر میکنه.

رقابت... بین منو جهان... توی عشق شکست خوردم ولی توی این نمیذارم... حتی به قیمت جونم.



مکس: دنبال چیزی هستن که تو داری و هنوز نمی‌دونی چیه.

با تعجب می‌پرسم:

-یعنی چی؟

نگاه عسلی شو به چشمانم دوخته ادامه میده:

نمیدونم اما... روزهای سختی در راهه.

پارت ۳۳

فریبا از جایش بلند شده دست روی پیشانی‌ام می‌گذارد.



-خدارو شکر تبت پایین اومده، من برات سوپ بیارم تا بعدش
قرصاتو بخوری.

سمت در می رود اما ناگهان

به طرف مکس برگشته و با نگاهی خصمانه می گوید:

-خسته اش نکن جناب... وگرنه برات بد میشه.

مکس دستانش را بالا می برد،

صدایش را نازک نموده می گوید:

- وای... وای ترسیدم خواهر.



چنان با تمسخر جملات را بیان کرد که نتونستم جلوی لبخندم را بگیرم.

دستان فریبا مشت می شود.

-ولش کن مکس، کاریش نداشته باش.

لرزش دستان فریبا را میبینم و دلم می سوزد.

چقدر از این رفتار مکس بدش میاد.

دستش را بلند می کند. دهن باز کرده میخواد چیزی بگوید ولی...

با چانه لرزان اتاق را ترک می کند.



مکس مهبوت از حرکت فریبا روبه من می گوید:

- این چش بود.

از جایم کمی بلند شده سعی میکنم، تکیه کنم، به محض بلند شدنم، استخوان هایم از درد ناله می کنند.

مکس باعجله بالشتی از روی مبل برداشته پشتم میگذارد و کمک می کند تکیه بدم.

بوی سیگار زیر دماغم می پیچد و لحظه ای یاد بوی سیگار جهان میوفتم.

سرم را به دو طرف تکان میدهم تا از شر این افکار بیهوده خلاص شم.



— سیگار کشیدی مکس.

— یه نخ که اشکالی نداره.

دماغم را بالا می کشم:

— واجب شد اون سیلی رو بهت بزنم.

ابروهایش بالا می پرند:

— مشتاقانه منتظرم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

در یک حرکت غافلگیر کننده بلو روی مکس میپره.

مکس دست پاچه، بلو را توی بغلش محکم نگه میدارد و با

بدجنسی میگوید؛

-گرفتمت گربه‌ی بدذات.

بلو مظلوم به من زل زده صدای های بامزه‌ای از خود در میاورد.

98ia-shop.ir

همه بدنم کرخته و سرم نبض میزند.

آفتاب کم کم، خدا حافظی کرده و سیاهی شب بر همه جا خیمه

میزند.

— ولش کن مکس و گرنه بعدا بدجور تلافی میکنه.

<http://www.98ia-shop.ir>



بدون توجه به حرفم روی مبل قرمز نشسته بلو را روی پاهایش
مینشانند و شروع میکند به نوازش سرش.

در کمال تعجب، بلو آرام میگیرد.

مکس جدی شده بدون مقدمه ضربه میزند:

-هنوزم عاشقی...

جوری بی مقدمه گفت که خشکم میزند.

سکوت کرده به حرکت دریم کیچر که با هر وزش باد میرقصد

خیره میشم.

سنگینی نگاهش رو حس میکنم ولی جرئت برگشتن ندارم.



— وقتی دکتر آوردم بالا سرت داشتی هزیون می گفتی.

با شتاب سمتش بر می گردهم.

- چی... چی می گفتم.

دلسوزی توی صورتش موج میزند، خیره به فرش قرمز کف اتاق پاسخ میدهد:

- از دوچرخه و... لباس حرف میزدی.

اتاق دور سرم میچرخد. چشمانم را بسته پتو را با دستانم مشت می کنم.

با تردید میپرسم:



- خوب... بعدش...

با ولوم صدای پایین ادامه میده:

- یا گریه می کردی...و...

دو تقه به در زده می شود.

-میتونم پیام داخل...

صدای فریباست که ناجی ام می شود.

بی درنگ می گویم: بیا تو...

اما زمزمه مکس را می شنوم.

- خیلی خوب فرار کن.

- بلو را نوازش می کند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- درست حدس زدم پسر... کارمون خیلی سخته...

پارت ۳۴

فریبا سینی بدست وارد می شود.

در را با پا بسته بدون نگاهی به مکس سینی را روی پایم
می گذارد.

بوی سوپ معده خالی ام را قلقلک میدهد.

فریبا: تا قاشق آخر بخور تا زودتر خوب شی.

<http://www.98ia-shop.ir>



به کاسه سوپ خوشرنگ نگاه می‌کنم، گوشت مرغ، نخود و سبزی، تعلل نکرده اولین قاشق را توی دهنم می‌ذارم. از داغی سوپ زبانم می‌سوزد.

چشمانم را بسته نخود را با دندون خوردم می‌کنم.

چشم باز می‌کنم و نگاهم در نگاه مکس گره می‌خورد جوری نگاهم می‌کند انگار سهم اونو می‌خورم.

رو به فریبا میگم:

-دستت درد نکنه ... خیلی خوشمزست.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چشمکی زده نامحسوس به مکس اشاره میکنم.

فریبا نقشه‌ام را متوجه شده لبخند بدجنسی کنج لبش سبز می‌شود.

با آب و تاب ادامه میدم:

-گوشت مرغ ها چقدر خوب پخته، نمکش اندازه ست.

فریبا: نوش جونت چون با عشق پختم...مرغو سرخ کردم، بعدش فلفل و نمک زدم و بعدش...

صدای دلخور مکس حرفشو قطع میکنه:



-حتما باید سرما بخورم تا یه کاسه سوپ با عشق بهم بدین.

فریبا نیشخندی زده می گوید:

-آخه بعضی ها می گفتند سوپ، های من بوی لاشه سگ میده.

98ia-shop.ir

صورتتم را جمع می کنم.

قاشقو توی ظرف پرت کرده و با صدای عصبی می توپم:

-ساکت شو ببینم... حالمو بهم زدی.



مکس بلو را ول کرده صاف مینشیند.

-من راجع به محموله آبی تحقیق کردم.

سوپ را فراموش کرده همه وجودم گوش می شود برای شنیدن،
فریبا نیز دست کمی از من ندارد.

98ia-shop.ir

مکس: راستش محموله آبی تنها یه اسم قشنگ نیست.

قهوه اش را برداشته جرعه ای مینوشد. نگاه سنگینش به من
دوخته ادامه می دهد.



مکس: محموله آبی یه پروژه مشترکه بین پاخان روسیه و کاپوی ایتالیا.

میدونی که اتحاد کاپو و پاخان یعنی بمباتم.

گوشی‌اش را در آورده دنبال چیزی میگرده.

بعد اخم کرده چشماشو ریز می کند و بعد چند دقیقه ادامه
میده:

-درست نمیدونم شاید چیز های بیشتر شامل محموله آبی بشه

که هنوز بی خبریم. اما...

از اونجایی که بهش میگن معبد کوکایین یعنی بیشترش

کوکایینه...



فریبا می پرسد:

-خوب ربط این محموله با نیل چیه؟

مکس: درست زدی به هدف...

نیشخندی زده ادامه میدهد: یه کاسه سوپ بهم بده تا بهتون بگم.

از بین دندان های کلید شده میغرم:

-مسخره بازی رو بزار کنار مکس.

پا روی پا انداخته و روی مبل دراز می کشد.

مکس: تا بهم سوپ ندی نمیگم.

فریبا با حرص میگه:



-کوفتم بهت نمیدم... فرصت طلب...

سرم نبض میزند سینی را سمت فریبا هل داده میگم:

-پاشو فریبا... بهش بده کوفت کنه.

فریبا: آه.. آه تو که چیزی نخوردی...

— میل ندارم.

زنگ گوشی مکس بلند می شود.

گوشی زنگ میخورد اما مکس بی حرکت.

فریبا: اون کوفتی رو جواب بده.

مکس: سوپ...



بی هوا قاشقو از سینی برداشته سمتش پرت میکنم. قبل از اینکه چیزی بگه صدای تق بلندی در اتاق می پیچد.

فریبا: هییی گفته دست روی دهانش میگذارد.

قاشق درست وسط پیشونی مکس خورده صدای آخ اش بلند می شود.

مکس: این چه کاریه...

گوشی دوباره زنگ میخورد.

عصبی میگم:

-اون گوشی لعنتی رو بردار دیگه مکس...

مکس در حالیکه پیشونی شو ماساژ میده غر میزنه:



-این دیگه کدوم خریه...

اما نگاهش روی صفحه قفل می شود.

فریبا از جا برخاسته سینی را به آشپز خونه میبرد.

نیل: کیه؟ چرا خشکت زده.

مکس آب دهانش را قورت داده می نالد.

-کار مون تمومه... در یک حرکت غافل گیر کننده گوشی را

سمتم پرت میکند.

بلافاصله گوشی را در هوا می قاپم.

بهش می توپم:

-این چه کاریه... بچه شدی.



مکس: نه بابا جونته اینبار تماس گرفت خودت جوابشو بده.
گوشی دوباره زنگ میخورد و بدون درنگ جواب میدم:
-الو...

صدای نفس های خشمگین اش رو میشنوم.

انگار انتظار نداشت من جواب بدم.

بلاخره سکوت را شکسته می گوید:

-حالت چطوره... شنیدم گرد و خاک کردی...

قلبم گرم می شود، این صدای خشن برایم مثل مسکن قوی

میمونه که همه دردامو تسکین میده.

تکخندی میزنم:



-اشتباه به عرض تون رسوندن من دختر خوبی بودم، گرد و خاک
اومد دنبالم... اما خالی برگشت.

اینبار او می خندد:

-خوب بودن بهت نمیاد.

مکت کرده و با جمله‌ای بعدیش پر میشوم از حس شرارت.

الکساندر: چون تو دختر بد منی.

98ia-shop.ir

صداش میزنم:

— پدر...

الکساندر: جانم.

— کارم داشتی.



الکساندر: آره... پاخان تصمیم گرفته در مقابل همه جنایت هایی

که به اسم سایه ققنوس انجام دادی..

ساکت می شود.

نیل: خوب چه خوابی برام دیده؟

نفسشو بیرون داده ادامه میده:

الکساندر: تصمیم گرفته همه شونو با خونت تصفیه کنه، دخترم.

به مکس نگاه میکنم که با استرس، به ریشش دست می کشد.

بی طاقت میپرسم:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-میدونی که از حرف نیمه بدم میاد بابا...

آه می کشد.

الکساندر: تصمیم گرفته یا بمیری... یا با پیدا کردن محموله آبی،
تبدیل بشی به بهترین جنگجوش.

98ia-shop.ir

نیشخندی میزنم:

-حرومزاده ته هر دو راه مرگه...

الکساندر: اشتباه میکنی... تا من نفس می کشم کسی نمیتونه یه
خراش بهت بندازه.

<http://www.98ia-shop.ir>



الانم بهت گفتم چون میدنم آدمی نیستی که پشت اسم من قائم شی... تو همیشه راه خودتو رفتی. و این باعث افتخارمه.

پارت ۳۵

الکساندر: اشتباه میکنی... تا من نفس می کشم کسی نمیتونه یه خراش بهت بندازه.

الانم بهت گفتم چون میدونم آدمی نیستی که پشت اسم من قائم شی... تو همیشه راه خودتو رفتی. و این باعث افتخارمه.

با هر کلمه‌اش، گرمای نرم زیر پوستم می‌دود.

الکساندر همینه... یه پدر خونده، فرمانده و گاهی رفیق...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

فریبا با پارچ آب و لیوان، وارد شده روی میز میگذارد.

الکساندر: میدونی من همیشه هستم...

خودم را به لبه تخت نزدیک کرده ملافه را کنار میزنم پاهای

دردناکم زمین سرد را لمس

می کند.

فریبا میخواهد کمکم کنه، اما با اشاره دست مانع میشوم.

لبان خشکم را با زبان خیس کرده، سعی می کنم محکم حرف

بزنم:

نیل: ممنونم... ازت میخوام مثل همیشه بهم اعتماد کنی.

آب دهانم رو قورت میدهم، گلویم میخارد.

<http://www.98ia-shop.ir>



الکساندر: غیر از این ازت انتظار نداشتم.

سرفه ی خشکی میزنم.

فریبا لیوان آبی دستم میدهد، بدون درنگ جرعه ی مینوشم.

الکساندر: فکر کنم بدجور سرما خوردی، هنوز به سرمای سن

پیتربورگ عادت نکردی.

نیشخندی میزنم، دارد به روز های اول اقامتم کنایه میزند.

نیل: نگران نباش من با همه چی کنار میام...

نفسی گرفته ادامه میدم:

نیل: حتی مرگ...

الکساندر: خیلی خوبه... عمو عقرب داره میاد... باهات نتونست

تماس بگیره.



چشمانم درشت میشوند:

آرام از جا برخاسته نزدیک میز کارم میرم.

نیل: چیکارم داشت.

الکساندر: نمیدونم بهت سلام رسوند... انگار از مسکو برات هدیه آورده.

از روی میز، خودکاری از جا قلمی برمی دارم،

نیل: هدیه هاش همیشه یه جور خاصن.

الکساندر: نیل...

نیل: بله...

الکساندر: دخترم فراموش نکن که... سایه‌ای که در ۱۹۰۵ گلوله

شد، هنوز رو سنگ هاش باقی‌ست.

و بعد تماسو قطع میکنه.



گوشی را روی تخت پرت کرده، دستی به سر درد ناکم میکشم.

خدای من رمز... الان نه...

توی اتاق قدم زده زیر لب زمزمه میکنم:

۱.۹.۰.۵

-سایه... گلوله...

فریبا: چی بهت گفته عین اسپند رو آتیشی.

بی توجه به فریبا سمت در تراس رفته بازش میکنم.

مکس: آه..آه.. مگه دیوونه شدی، ببند او کوفتی رو.

فریبا پتوی روی شونهام میندازد.

نگاهش میکنم لبخندی به رو پاشیده میگه:

-حرف گوش نمیدی، حداقل اینو داشته باش.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و با گفتن اینکه تنهات میذارم بطرف مکس میرود.

فریبا: پاشو مکس سوپ برات کنار گذاشتم.

مکس با تاسف سرشو به چپ و راست تکون داده میگوید:

میدونم که میخوای دکم کنی، اما به نظرم سوپات هنوزم بوی

لاشه سگ میده.

و در آخر لبخند بدجنسی رو لبش سبز می شود.

فریبا سرخ شده با حرص بازوی مکس را گرفته میفشارد.

مکس: آخ...

فریبا: ببند...

و لحظه‌ای بعد اتاق را ترک میکنند.

باد موهایم را به رقص وا میدارد، چشمانم را میبندم...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای جرینگ، جرینگ دریم کیچر برام آرامش بخشه.

شانه هایم از هوای سرد جمع می شود، اما برام مهم نیست.

یک لحظه انگار شخصی محکم تکانم بده.

چشمانم را با عجله باز میکنم؛

سمت میز کارم پا تند میکنم، پتو از روی شانه هایم سر میخورد.

باعجله خودکاری برداشته مینویسم:

سایه‌ی که در ۱۹۰۵ گلوله شد، هنوز رو سنگ هاش باقی‌ست...

سایه... گلوله...

-داد میزنم فریبا...

در باز شده فریبا و مکس سراسیمه وارد میشوند.



نیل: زود یه گوشی بهم بدید.

مکس بدون حرف گوشی شو در آورده تو دستم میداره.

وارد گوگل شده تند تند تایپ میکنم.

و با بالا اومدن نتیجه لبخندی مهمان لبان خشکم می شود.

با شادی فریاد میزنم:

آره همینه...

میدان قصر (کاخ زمستانی) در سن پترزبورگ است.

در یکشنبه خونین سال ۱۹۰۵، صدها معترض در این میدان جلوی کاخ زمستانی توسط ارتش تزاری به گلوله بسته شدند. آن اتفاق، نقطه‌ای تاریخی در انقلاب روسیه بود.



نیل:

– «۱۹۰۵... گلوله... این یعنی میدان قصر، جایی که انقلاب شروع شد... عمو عقرب اونجاست.» «سایه» و «گلوله» به آن روز خونین اشاره کرده...

ادامه دارد...
98ia-shop.ir

پارت ۳۶

نیل: سمت اتاق تعویض لباس را افتاده میپرسم:

– گوشیم کجاست؟

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

گلوم به خارش افتاده سرفه می کنم.

فریبا: کجا... حالت هنوز خوب نیست؟

بدون توجه به حرفش سرفه کنان تکرار می کنم:

-گوشیم...

مکس لیوان آبی جلوم گرفته غر میزنه:

-انگار نه انگار از دست عزرائیل نجاتش دادیم.

جرعه ای آب نوشیده تکرار می کنم: گوشی...

فریبا با صورتی اخم آلود گوشی رو دستم میده.

فریبا: بیا... لا اقل بگو کجا میری...



از کدام شلوار جین مشکی برداشته روی میز وسط اتاق میزارم.

کوتاه جوابشو میدم:

-عمو عقرب برگشته...

فریبا خشکش میزند؛

از فرصت استفاده کرده تند تند لباس ها را رد کرده بافت ساده
طوسی با کت مشکی چرمم را برداشته روی میز پرت میکنم.

فریبا: خدای من نیل تو با این مرد چیکار داری... اون یه

جاسوسه...

با صدای گرفته در اثر سرما خوردگی میگم:

-بنظرت چیکارش دارم؟



فریبا: سوالمو با سوال جواب نده.

دکمه ی پاور گوشی را میفشارم، صدای روشن شدن گوشی توی اتاق می پیچد.

گوشی را روی میز میزارم و بایه حرکت بلوزمو در می آورم. شانه هایم از سرما جمع میشوند.

فریبا: حس خوبی ندارم... تو هم انگار نه انگار هیچی نمیگی.

بافتمو میپوشم سرم نبض میزند نمیتوانم رو حرف های فریبا تمرکز کنم.

شلوارمو عوض می کنم و می گویم: الان نه... اما قول میدم برگشتم همه قضیه رو برات تعریف کنم.



زمزمه زیرلبی شو میشنوم:

فریبا: من که بعید میدونم.

جلوی آینه‌ای قدی ایستاده موهایم را دم اسبی می بندم.

و در آخر چکمه های نظامی‌ام را پا کرده گوشیمو برمیدارم.

فریبا: مواظب خودت باش

شماره مورد نظر و انتخاب کرده تایپ میکنم:

(اونجایی که سایه‌ها بلندتر از دیوارها می‌افتن، وقتشه برگردی)

سرفه میکنم، و چند لحظه سینه‌ام را که از درد می‌سوزد

میفشارم، عادتت که از کودکی با من مونده.

دستکش های چرممو دست کرده شال گردن مشکیمو طوری دور

صورتتم می پیچم که تنها چشمانم معلوم باشد.



سمت سالن راه می افتم.

مکس تو درگاه آشپزخونه ایستاده سیب به دست می گوید:

-انگار دوباره جنی شدی..

فریبا: اونم چه جنی شدنی... با عمو عقرب قرار داره.

مکس: شت...

گاز بزرگی به سیب زده، با دهن پر میگه:

- باز چه بازی راه انداختی ویس..

نیشخندی میزنم؛

نیل: مگه از بازی بدت میاد.

سیبو قورت داده پاسخ میده:

-بستگی داره با چه مهره هایی وارد میدان بشی.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سمت در راه افتاده سرمو سمت شانه راستم خم میکنم:

نیل: نگران نباش مهره هامون خیلی قویه...

...

پارت ۳۷
98ia-shop.ir

نیم ساعت بعد از میان جمعیت گذشته نزدیک ستون عظیم

می ایستم، با چشم‌هایی مراقب و Al exander Col um

نفس‌هایی که در هوای سرد بخار می‌شوند.

<http://www.98ia-shop.ir>



نامحسوس به اطرافم نگاه می کنم.

میدان شلوغ است مردم گردش می کنند، کودکان اسکی بازی می کنند.

صدای خش خش، برف زیر قدم ها حس زندگی را القا می کند. بعضی ها میخندن و بعضی ها آهسته حرف میزنند.

زمین لباس سفید تن کرده است و نورهای زرد خیابان به سان زرق و برق لباس شب روی برفها منظره ی قشنگی ایجاد کرده.

و بلاخره دیدمش؛

مانند همیشه مرموز، بهش میگن عمو عقرب

چون همه رو مث عقرب نیش زده.

جاسوسی که برای منافع خودش هر کاری میکنه.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نزدیکم می رسد، با پالتوی بلند مشکی تا زانو،

شلوار پارچه‌ی اتو خورده، چکمه‌ی چرمی براق با سگک های
فلزی ظریف.

صورتش را با شال گردن خاکستری پوشانده، چشمان مشکی‌اش
را عین شمشیر برنده بهم میدوزد.

دانه های برف روی کله کچلش توی اون وقار مرموزش، عین یه
شوخی ساده بود.

لحظه‌ی با نگاهش آنالیزم می کند.

بدون ترس نگاهش می کنم. و بلاخره با لهجه‌ی فوق العاده
جذابش به حرف می آید:

عمو عقرب: از آخرین دیدار مون تا الان خیلی فرق کردی...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نیشخندی میزنم که زیر شال گردنم پنهان می ماند.

نیل: این یه تعریفه...

عمو عقرب: خودت چی فکر میکنی.

یه دختر و پسر دست تو دست از جلوی مان میگذرند.

با دیدن شال قرمز و دستکش های قرمز دخترک؛

حرف مکس توی ذهنم زنگ میزنه: (این خودش چراغ قرمز

نشون میده گناه من چیه...)

طرح لبخند روی لبانم شکل می گیرد و همان لحظه؛

دخترک با نگاه عسلی اش نگاهم میکند، حس میکنم چشمانش

بههم لبخند میزند.

<http://www.98ia-shop.ir>



عمو عقرب: خودت میدونی اوضاع بهم ریخته.

نگاهم از دختره برداشته نجوا می کنم:

-از محموله آبی چه خبر.

به اطرافش نگاه چرخونده یکی از دستکش هایش را در می آورد.

خالکوبی عقرب که نیمی از آن در اثر سوختگی از بین رفته

نمایان می شود.

عمو عقرب: خودتو آماده کن... شنیدم شاه کابوس ها دنبالته...

نیل: خب را چه زود پخش میشه.

عمو عقرب: برای تو که بد نمیشه...



همیشه از این نیمه حرف زدن متنفرم، با فکی فشرده میپرسم:

-منظورت چیه؟

صدای نیشخندش را میشنوم، لنگه دستکش را در هوا تاب داده

می گوید:

- نباید دست هاش رو...

و بنگ!

در یک لحظه انگار جهنم میشود.

گلوله‌ی درست وسط پیشونی عمو عقرب را هدف میگیرد و

خونش روی صورتم می‌پاشد.

در تعجبم اما با عجله خم می‌شوم.

لعنتی... این سوت شروع بازیست.



مردم با وحشت میدان را ترک می کنند.

خون عمو عقرب روی برف های سفید توی ذوق میزند.

با احتیاط و سینه خیز دستکش را از میان انگشتان بی حس عمو
عقرب جدا میکنم.

با یک دست اسلحه ام را در آورده اطراف را از نظر میگذرانم.

باد شدید میوزد و دانه های برف با هم در جدال نشستن روی
زمین اند.

با حس زبری قسمتی از دستکش، زیر لب نجوا می کنم:

نیل: خودشه...

به جسم بی جان عمو عقرب نگاه می کنم.

نیل: حیف... داستان زندگیت تا همین جا بود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای آژیر ماشین پلیس در گوشم زنگ میزند.

میدان بزرگ خالی از هر رهگذریست.

با احتیاط از جسد دور شده و محل حادثه را ترک می کنم.

98ia-shop.ir

...

ادامه دارد

پارت ۳۸

<http://www.98ia-shop.ir>



با عجله پشت فرمان نشسته، دست کش هامو رو صندلی شاگرد پرت کرده.

ماشینو روشن میکنم، پامو روی پدال گاز میدارم و با سرعت از میدان کاخ دور میشم.

برف پاک کن ها به سرعت برف ها رو از روی شیشه کنار میزنند.

پیاپی سرفه میکنم. سینهام خس خس می کند.

نیم ساعت بعد توی یه کوچه تاریک ماشینو پارک کرده خاموش می کنم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

داشبورد ماشینو باز کرده، گوشی ساده‌ام را برمیدارم.
دکمه پاور فشار میدم تا روشن بشه.

دستان سردم را نزدیک دهانم برده، نفس داغم را ها می‌کنم.

صدای روشن شدن گوشی نوکیا توی اتاقک ماشین میپیچدد؛
رمز را وارد کرده به تنها مخاطب لیست پیامی مینویسم:
(سوت شروع بازی خیلی زود به صدا اومد.

عمو عقرب کارت قرمز گرفت.)

دکمه ارسال رو میزنم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دستکش هامو برداشته داشبورده رو میبندم.

سگ‌های ولگرد مشغول گشتن سطل آشغال ان.

صفحه گوشی روشن میشود، پیام جدید اومده؛

با عجله پیامو باز می‌کنم:

(آماده باش ویسپرا... تو این بازی مثل سایه بازی کن.

شاید تهش عین ققنوس خاکستر بشی.)

نیشخند میزنم و بدون درنگ تایپ می‌کنم:

(من از سوختن و خاکستر شدن نمیترسم...)

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

تا تهش هستم. حتی اگه خاکسترمو باد ببره.)

دکمه ارسال رو فشرده گوشی رو تو جیبم میدارم.

از ماشین پیاده شده، اطرافمو نگاه می کنم.

اخیر کوچه بن بسته و سطل آشغال بزرگی نزدیک دیوارش قرار
داره.

تنها لامپ سفید و کم نور سر در پشتی کلوب که به آشپز خونه
راه داره. کوچه را روشن می کند.

دستکشامو دست کرده سمت همان در راه می افتم.

با هر قدم صدای خرچ خرچ برفها بلند میشود.

<http://www.98ia-shop.ir>



سگ قهویی ولگرد از بین پلاستیک های اشغال برخاسته و از کنارم میگذرد.

دو تقه به در میزنم و منتظر میشم. شال گردنمو درست میکنم.

-کیه؟

گلومو صاف کرده میگم:

-منم مارتین، باز کن.

صدای چرخوندن کلید و بعدش در باز می شود.

مارتین: خوش اومدی ویسپرا.



داخل رفته با دستانم موهای قرمزش را بهم میریزم.

نیل: چخبر مارتین، ماریا کجاست؟

با دست موهاشو مرتب کرده پاسخ میدهد:

مارتین: توی دفترشه.

98ia-shop.ir

چشاشو چرخونده با حرص ادامه میدهد:

مارتین: و مثل همیشه بی اعصاب، میخوای بهش خبر بدم

اومدی؟

در حالیکه به دیوارهای پر از نقاشی های طبیعت نگاه

می کنم، میگم:

<http://www.98ia-shop.ir>



نیل: نه.

یکی از دیوارها منظره یه جنگل مه گرفته خیلی خوشکل نقاشی شده اما یه دیوار دیگه هنوز ناتمومه. قوطی های رنگ و برس نزدیک تخت بهم ریخته اش به چشم میاد.

در حیرتم کی وقت کرده اینا رو نقاشی کنه.

صدای مارتین رو میشنوم:

مارتین: میدونم بازم گند زدم.

اخم کرده یکباره طرفش برمیگردم.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

جوری که غافل گیر شده یک قدم عقب میپرد.

در چشمان مشکى اش خیره شده میغرم:

نیل: بهت گفته بودم از افرادی که به خودشون باور ندارن چقدر
بدم میاد.

98ia-shop.ir

آب دهانشو قورت داده با صدای لرزان میگوید:

مارتین: گفته بودی.

دستم روی شونه اش گذاشته میگم:

نیل: این شد بار سوم...



شونه شو میفشارم جوری که صورتش از درد جمع می شود.

سرمو نزدیک گوشش برده نجوا می کنم:

نیل: متوجه باش... چوب خطت داره پر میشه.

یک ضرب ولش میکنم. پاهایش بهم پیچیده،

روی زمین می افتد.

صدای آخش بلند میشه.

میدونم که یکم تند رفتم اما براش لازمه، چون داره با این حرفا

به هنر خودش توهین میکنه.



بهش پشت کرده وارد سالن میشم.

به محظ ورودم صدای بلند موسیقی باعث می شود صوتمو جمع کنم.

سرم از فرط درد نبض میزند.

با قدم های آرام جلو میرم.

نور های رنگی چرخ می خورند، دختر و پسر های که روی سن مشغول رقصیدن اند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

از وسط جمعیت عبور کرده، خودمو به پله ها می‌رسونم.

با عجله بالا رفته جوزف رو میبینم که جلوی اتاق ماریا وایستاده.

جوزف: سلام ویسپرا خوش اومدین.

نیل: سلام.

جوزف: بهشون خبر بدم.

نیل: نه خودم میرم.

بدون در زدن وارد اتاق میشم.

پارت ۳۹

<http://www.98ia-shop.ir>



بدون در زدن وارد میشم؛

به محض باز شدن در صدای جیغ بلندش توی صدای ضعیف
موسیقی گم می شود.

همانطور که لیوان شامپاین رو روی میز می کوبد با صدای بلندی
می گوید:

ماریا: مگه نگفتم کسی مزاحمم...

سرش را بلند می کند و آن صورت خشن و عصبانی را بهت و
ناباوری می پوشاند.



از دیدنم تعجب کرده!

دروغ چرا خودمم نمیدانم چرا اینجام؟!

فقط اینو میدونم که باید از یه جایی شروع کنم. قبل از اینکه بازی خطرناک بشه.

با قدم های آهسته روی مبل مشکی دونفره نشسته و پا روی پا میندازم.

ماریا از جایش بلند می شود، تعجب زده می گوید:

-ویسپرا چه بی خبر اومدی؟

نیشخندی میزنم، نمیدانم در نور کم اتاق آن را دید یا نه.

<http://www.98ia-shop.ir>



ویسپرا: چرا اومدم...

مکت می کنم و با لحن سردی ادامه میدهم:

-انگار صندلی ریاست بهت مزه کرده.

دستپاچه شده و این از حرکات مضطربش پیداست، به سمتم

اومده روی مبل رو به رویم می نشیند.

ماریا: نه... نه! این چه حرفیه فقط شوکه شدم.

شوکه... چه مسخره طفلی نمیداند که شوک اصلی هنوز مانده.

<http://www.98ia-shop.ir>



موهای بلوندش را روی یک ور شانه‌اش میندازد:

ماریا: چی میل داری... شامپاین یا ویسکی؟

از اینکه ادای رئیس‌ها رو در می‌آورد حالم بهم میخوره، اگه بهش نیاز نداشتم بدجور حالشو می‌گرفتم.

98ia-shop.ir

دقیق نگاهش می‌کنم.

دختری با موهای بلوند، پوست سفید و چشمان خمار عسلی، صورت گرد و بینی عروسکی، آرزوی هر مردیست که زیبایی زن اولویتش است.



نگاهم را برنمیدارم تا مبادا واکنشی از جانب او را از دست دهم.
لعنتی، این خارش گلو بدجور بهم پيله کرده.

اما وقتشه که تبر را برداشته به جان این درخت زیبای سمی
بیوفتم.

آب دهانم را قورت داده؛ با دستم گلوی دردناکم را ماساژ میدهم.

ویسپرا: از این به بعد، خودم اینجام.

ماریا لحظه‌ای جامیخورد، لبانش میلرزد، دستانش مشت
می‌شود، شاید همه این واکنش‌ها یک دقیقه هم نشد.



ولی زودتر از آنکه فکرشو می کردم به خود مسلط می شود.
 ماریا: اینجا مال خودته، ویسپرا...

بدون درنگ پاسخ میدهم:

-میدونم.

حرصش را با چلوندن ران پایش از رو شلوار مشکی اش کنترل
 می کند.

لبخند شیطانی گوشه‌ی لبم سبز می شود، شرط میبندم اگر
 قدرتش را داشت یک گلوله حرامم می کرد.

سکوت را شکسته می گویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-میخوام تنها باشم...

صدای نفس های از سر خشمش روحم را ارضا می کند.

بی حرف از جا بلند شده لپ تاپش را از روی میز بر میدارد. انگار خودش هم میدانند که دیگر جایی در این اتاق ندارد.

صدای بسته شدن در و دیگر اثری از ماریا نیست.

نفسم را بیرون میدهم، پشت هم سرفه می کنم.

لعنتی چقدر سخت جلوی سرفه هایم را گرفته بودم تا گند نزنند به پرستیزم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چشمانم را بسته شقیقه دردناکم را ماساژ میدهم، دستانم مثل همیشه سرد است.

ماریا برایم یک مهره‌ی سوخته است.

اما برای چند سکانس باقی مانده بهش نیاز دارم.

98ia-shop.ir

ادامه دارد....

#پارت ۴۰

نفسم را بیرون میدم؛

<http://www.98ia-shop.ir>



اگه یه دختر ناز نازی بودم و زندگی ساده داشتم، الان باید تو
رخت خوابم میموندم، اما حیف...

نگاهی به اتاق میندازم،

فضای نیمه تاریک، با نور موضعی گرم از چراغ سقفی و چراغ
مطالعه. روی چرم سیاه پخش میشه، درست مثل نوری که فقط
روی کسی می تابه که میخواد تصمیم بگیره.

دیوار پشتی با پوشش چرمی مشکی و قاب آینه‌ای بی طرح، حس
اشرافی و جدی بودن فضا را بالا برده.

از جام بلند میشم،



میز مدیریت بزرگ و تیره در مرکز، با یک مجسمه کوچک عقاب که نماد قدرت و نگاه تیزبین است.

صندلی چرمی پشت میز حس کنترل و تسلط را بیشتر کرده.

خودم را آن طرف میز می‌رسانم. نزدیک کتابخونه سمت راست می‌ایستم.

کتابخانه‌های دو طرفه پر از کتاب و اشیای خاص‌اند، مثل اسلحه تزئینی یا مجسمه‌ها.

نشانه اینست که صاحب اینجا چقدر شخصیت مرموزی دارد.

کتابها رو کنار میزنم و دکمه‌ی مخفی و کوچک را فشار میدم.

<http://www.98ia-shop.ir>



بلافاصله صدای تق آینه‌ی بی طرح وسط دیوار بلند میشه.

به سمت آینه رفته آهسته کنارش میزنم؛

و از پشت قاب آینه روی دیوار دکمه‌ی دیگری رو میفشارم.

بطرف کتابخونه سمت چپ رفته، کتاب‌ها رو کنار میزنم؛

و بلاخره کشوی مخفی باز می‌شود.

با دیدن محتوای داخل کشو لبخندی مهمان لبم میشود، دروغ

چرا؟



دلَم برایش تنگ شده بود.

لپ تاپ رو با دقت از کشو بیرون می کشم.

سطح فلزی ش هنوز بوی جدیدیت می ده؛

اون بوی سردِ تکنولوژی و تصمیم های بی برگشت.

لبه هاش رو نوازش می کنم، مثل اسلحه ای که سال ها باهاش

جنگیدی.

زمزمه وار زیر لب می گم

"بازی از اینجا شروع می شه..."



هن

و روی صندلی چرمی می نشینم.

همه چیز سر جاشه.

مثل شطرنج بازی که مهره هارو خودش چیده.

شارژر لب تاپ و هندفری میشکیمو برمیدارم.

صدای تق، تق چکمه هایم روی سطح، چوب طبیعی اتاق حس خوبی داره.

لب تاپ رو به شارژ وصل می کنم؛

آینه و کتابخونه را درست کرده روی صندلی میشینم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدایی از درون بهم یاد آوری می کنه؛

این پشت فضا جور دیگریست.

دکمه روشن شدن لپ تاپ را می فشارم.

و لحظه ای نگاهم رو مبلی که نشسته بودم معطوف می شود.

چه اشکالی دارد که یکم روش بخوابم.

دو مبل چرمی مشکی در طرفین و یک میز گرد با لیوان شفاف
روی آن قرار دارد.

وسط اتاق یه قالیچه، خاکستری ساده و کم پررز پهنه که با بقیه
دکور اتاق همخوانی داره.

<http://www.98ia-shop.ir>



صدای بالا آمدن ویندوز، از رویای خواب نجاتم میدهد؛

انگار میگه: کجا با این عجله، هنوز نمیدونی تو اون فلش کوفتی
چیه؟

فلش رو وارد می کنم.

نور کوچیک قرمز روی فلش چشمک می زنه؛ یه جورایی شبیه
هشدار قبل از انفجاره.

سه پوشه داخلشه.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دوتاش بازن، یکی به رنگ قرمز و علامت قفله.

نفسم را بیرون داده، تک سرفه‌ی خشکی میزنم؛

کلیک می‌کنم روی پوشه‌ی اول.

نمیدونم چی منتظرمه؟

اما اینو مطمئنم که بعد دیدن محتوای، فلش هیچی مثل قبل نخواهد بود.



ویسپرا ●° | °● سایه ✧ ه های ققنوس

#پارت ۴۱

روی پوشه‌ی اول کلیک می‌کنم.
و تصاویر مختلفه PDF پر از فایل ،

عکس پاسپورت، اسناد سفر، رسیدهای بانکی با اسم‌هایی که فقط
یه نگاه بهشون کافیه تا بفهمم جعلی‌ان.

قلنج گردنمو میشکنم، فک نکنم این پاسپورتا به کارم بیاد.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لحظه‌ای که خواستم خارج بشم، اما...

چشمم به یه فولدر دیگه داخل همین پوشه افتاد.

بدون درنگ بازش میکنم؛

خدای من! این دیگه چه کوفتیه!؟

یه عالمه فایل که با اعداد مختلف ثبت شده، اما یه ویژگی بین همه شون مشترکه:

-گزارش پزشکی ۱...

-گزارش پزشکی ۲...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و به همین ترتیب بیشتر از صد گزارش پزشکی داخل پوشه به چشم میاد.

یه گزارش پزشکی رو باز می کنم. تا ببینم چخبره.

چشمای خمارمو ریز می کنم، مبادا نکته‌ای در بره.

تمام اطلاعات به دو زبان روسی و انگلیسی ثبت شده.

اولین مورد:

Engl i sh:

<http://www.98ia-shop.ir>



Name: Rosaline

Age: 11

Gender: Female

98ia-shop.ir

Russian(Русский)

Имя: Розалин

Возраст: 11 лет

Пол: Девочка...

ترجمه:

<http://www.98ia-shop.ir>

اسم: روزالین.

سن: ۱۱ سال.

جنسیت: دختر.

بخش توضیحات :

" حامل ممکنه مواد را تا ۸ ساعت تحمل کند. پس از آن احتمال آسیب داخلی شدید وجود دارد.

" و اگر هشدار را جدی نگیرد حتی باعث مرگ حامل می شود

خشکم میزند؛

اینا دیگه چقدر کثیفن، چطور دلشون میاد؟

<http://www.98ia-shop.ir>



زبانی روی لب های خشکم می کشم.

چشمانم را بسته دم عمیقی می گیرم، تا شاید آتشی که قلبمو
میسوزونه کم بشه.

زیر لب تکرار میکنم: ادامه بده... دست نکش.

چشمانم را باز می کنم و با تمرکز بیشتری شروع به زیر و رو
کردن پوشه میکنم.

نگاهی به ساعت گوشی ام میندازم؛

اوه ساعت ۴:۰۰ صبحه...

<http://www.98ia-shop.ir>



چشمانم را ماساژ میدهم؛

بیشتر از بیست فایلو خوندم، همش راجع به بچه ها و جاسازی مواد تو بدنشون بود.

بعضی هاشون نتونستن تحمل کنند و توی پرونده مرگشون ثبت شده.

دستانم بدون اختیارم، پوشه دوم را باز میکند.

فکر میکردم اینم باید فایل باشه اما...

عجیبه! فقط دو ویدیو...

خوبه این اتاق عایق صداست، اصلا تحمل صدای آهنگو ندارم.

<http://www.98ia-shop.ir>



هندفیری مو گذاشته ویدیوی اول را باز می کنم.

مردمک چشمانم گشاد شده، نگاهام ثانیه به ثانیه فیلمو می بلعد.

دوربین انگار پشت قاب عکس جاساز شده.

یه کشیش، با ردای سفید، نشسته.

لبخندش گرمه ولی کلماتش سردتر از یخ:

کشیش: دختر بچه‌ها باید قبل از بلوغ فروخته بشن.

معصومیتشون مشتری جذب می کنه.



صدای قهقه مردی که صورتش مشخص نیست بلند میشه.

صدای نحسش مثل مته مغزمو سوراخ میکنه.

دستانم مشت می شوند،

لعنت بهشون... لعنت.

مرد ناشناس با صدایی که ته مایه های خنده داره میگه:

BDSM - من فکر می کنم بهتره به کلوب های،

بفرروشیم. تازگی ها تو دبی برای همچین دختر بچه های پول

خوبی میدن.



دونه های عرق روی پیشونی و شقیقه‌ام رو احساس می کنم.

کثافت داره از دختر بچه حرف میزنه... اما باز هم این کابوس
لعنتی رو بهشون تحمیل می کنه.

کشیش: فکر خوبیه. فقط صبر کن؟

قرار چند دختر دیگه برای خدمت به کلیسا بیان.

ویدیو تموم میشه؛

چند لحظه فقط خیره می مونم به صفحه.



دخترک زخم خورده‌ای در اعماق وجودم از درد مهاجرت و
فروخته شدن بهم می‌پیچد.
کدام یک من واقعی هستم.
نیلوفر... نیل... یا ویسپرا...
نم اشک برچشمانم نشسته.

دستانم بی اختیار روی ویدیوی دوم کلیک می‌کنند.
فکر میکردم ادامه‌ای فیلم اول باشه اما...

قلبم برای لحظه‌ای می‌ایستد؛



تصویر تار و لرزونه. یه اتاق بیمارستانی درب و داغون با تخت‌های کوچک.

با دیدن بچه‌هایی که پاهاشون با بند بسته شده. تحملم تموم میشه.

نفسم بند میاد.
دهانم را باز می‌کنم تا نفسم برگردد.

این مکان نحس رو به یاد دارم، جایی که روح کودکان به تاراج می‌رود.

صدای مردی که توضیح میده:

<http://www.98ia-shop.ir>



- قرارگاه اول... محموله‌ای دبی.

یکی از بچه‌ها سرشو برمی‌گردونه سمت دوربین.

چشمای خیسشو به لنز دوربین دوخته؛

* "تو دیر رسیدی... " انگار می‌گه: *

98ia-shop.ir

قطره‌ی اشکی روی گونه‌ی سردم سر می‌خورد.

هندفیری رو برمی‌دارم.

صداشو نمی‌تونم تحمل کنم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چشام هامو روی هم گذاشته لب تاپو می بندم.

نفس هام کشار شده، و خاطرات گذشته میخوان جمجمه مو
سوراخ کنند.

صدا جیغ دختری در گوش هایم اگو می شود

(ولممم کننن... کمک...)

صدای قهقه مردان و نگاهی که شهوت در آن برق میزد...

چشمانم را بهم میفشارم تا یادم نیاد اون روز ها رو.

جلوی اشک هایم را نمی گیرم.



چه اشکالی دارد؟ اینجا که کسی نیست، تا شاهد شکستن
ویسپرا باشد.

نمی بینند دخترک غمگین وجودم چطور ناله سر میدهد.

بغضی به اندازه گردو راه نفسم رو بسته.

با دست گلومو ماساژ میدم. تا شاید راه نجاتی باشد.

با چشم‌های اشک آلود خیره می‌مانم به سقف، اما مرغ خیالم پر
میزند و روی بام خاطرات کابل میشینه.

فلش بک به گذشته:

کابل افغانستان / ساعت ۱۰:۴۰ دقیقه شب

<http://www.98ia-shop.ir>



ادامه دارد...

#پارت ۴۲

98ia-shop.ir
(نوت)

پارتهای که متعلق به گذشته نیلوفر است. به لهجه فارسی دری نوشته شده. برای همین لحن نوشتن رمان یکم تغییر کرده.

ممنون از همراهی تون.)

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

فلش بک به گذشته:

کابل افغانستان / ساعت ۱۰:۴۰ دقیقه شب

ماه گذشت...
یک ماه بدون صدای گرم تو، آغوش امن، و عطر مست کننده‌ی
تنت.

و گذشت... با نبودن‌های تو و داغ از دست دادن جگر گوشه‌ام.

در حیرتم، چرا این قدر سخت جانم؟

<http://www.98ia-shop.ir>



باید تا حالا مرده بودم... و کنار شما در آن قبرستان تاریک آرامیده.

شبها، چشمانم را میبندم به امیدی که همه‌اش کابوس باشد.

میدانم برگشتن شما، محال‌ترین آرزوی دنیاست، ولی دلتنگی که منطق نمیداند.

درست یک ماه بعد از رفتن‌تان، از کابوس خودم بیدار شدم.

کابوسی که حقیقت داشت و راه فراری جزء پذیرفتنش ندارم.



پدر جانم تو رفتی و گرگ‌هایی که لباس بره پوشیده بودند،
یکی یکی چهره واقعی‌شان را نشان دادند. و من بره‌ای مظلومم،
اسیر گرگ‌های انسان نما.

خسته از جنگ درونم.

گوشی‌ام را، که هفته پیش دزدکی گرفتم، روشن می‌کنم.

تصمیمم را گرفته‌ام، به هر قیمتی، باید از این خانه نفرین‌شده
فرار کنم. و این تنها فرصت من است...

گوشی چشمک می‌زند.



پیام جدید آمده:

(نیلوفر قرار ما امشب نزدیک سرک عمومی، ساعت ۱۲ شب.

همه چیز آماده است، فقط باید خود را به من برسانی.

منتظرت هستم امیدت به خدا باشد.)

با استرس پا به زمین می کوبم.

98ia-shop.ir

چشمم به عقربه های ساعت است، که گویی با هر ثانیه، لج

می کنند... زمان مثل لاک پشت زخمی می خزد، در حالی که

دروغم آتش گرفته. -

دروغ چرا؟ حالا که وقت عمل رسیده، ته دلم لرزید... اما...



کافیست یک لحظه... فقط یک لحظه

یاد آن مکالمه‌ی صبح بیفتم...

صدای خفه‌ی مامایم (عمویم) هنوز در گوشم زنگ می‌زند؛

وقتی در را نیمه‌باز گذاشته و فکر می‌کرد من خوابم.

98ia-shop.ir

آرام با کسی در گوشی میگفت:

«نگران نباش، تا دو هفته آینده دختر را می‌فرستم... اون قدر

ضعیف شده که حتی نمی‌فهمه کجا می‌ره...»

قلبم یخ زد. باورم نمی‌کردم.



احمقانه خودم را گول میزدم، از کجا معلوم آن دختر من باشم.

تا اینکه گفتگوی خاله هایم را شنیدم. که نقشه کشیده بودن، تا مرا به دیوانه خانه بفرستند و اموال پدرم را بالا بکشند.

واقعا در باورم نمی گنجد که چطور می توانند با ناموس خود چنین کاری کنند.

مگر نمی دانستند که من دختر ناز پرورده‌ی خانه پدرم بودم؟

حالا میفهمم مادرم چرا این قوم ظالم را رها کرد.



وقتی پدرم زنده بود، از هیچ کمک... مادی و معنوی برای شان
دریغ نمی کرد.

حالا چهلمش نرسیده میخواهند من را از راه بردارند.

اینست مزد زحمات پدرم؟

به سمت پنجره می روم، نسیم ملایم بهاری با موهایم بازی
می کند.

نفس عمیقی میکشم.

اشک بی اجازه راهش را باز می کند...



با صدای پر از بغض می گویم :

من برای نجات خود این کار را انجام میدهم. شما با نامردی بدون من به سفر پدر رفتید.

گوشه های لباسم را مشت کرده میفشارم:

- بی معرفت ها... سفر پدر دختری خوش می گذرد.

98ia-shop.ir

و بعد بغضم می ترکد.

دستم را جلوی دهنم میبرم تا صدای ناله ام بیدار شان نکند.

میان هق هق می گویم:

- نوبت من است... باید از امتحان زندگی عبور کنم.



نفسم بالا نمی آید، پاهایم دیگر توان ایستادن ندارند.

چطور می توانم این همه فشار را تاب بیاورم؟

وقتی فهمیدم نیت واقعی خانواده ام چیست، دانستم... اگر

امشب نروم، فردایی نخواهم داشت.

نه برای نفس کشیدن، نه برای زنده ماندن...

ماه، همان طور بی صدا، بالای آسمان ایستاده؛

چون شاهدی خاموش بر تصمیمی که شاید آخرین باشد.

آهسته کیسه ام را از زیر تخت بیرون می کشم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لباس تیره، کفش نرم، کمی نان خشک، بطری آب...
و آن چند تکه طلایی که دیروز، پنهانی، از خانه برداشتم.
طلایی که در برابر تمام آنچه پشت سر می گذارم هیچ است.

نگاهی به ساعت می اندازم: ۱۱:۳۵ شب.

نبضم می کوبد، ذهنم تیره و تار.

98ia-shop.ir

زیر لب زمزمه می کنم:

– نیلوفر... این بازی مرگه.

یا امشب آزاد می شی... یا برای همیشه برده ای.

ادامه دارد...

<http://www.98ia-shop.ir>



#پارت ۴۳

نوت:

پارتهای که متعلق به گذشته نیلوفر است. به لهجه فارسی دری نوشته شده. برای همین لحن نوشتن رمان یکم تغییر کرده. (ممنون از همراهی تون.)

شال مشکی به سرم می پیچم.

پنجره را آرام بسته، نگاهی به کوچه میندازم.

کوچه تاریک است، اما تاریکی آن جا امن تر از نوری ست که در این خانه می تابد.



صدای پیام بعدی روی گوشی ام می آید:

(همه چیز امن است. نزدیک سرک (جاده) هستم.)

قدم هایم سنگین است... اما مصمم.

نفس هایم را نگه می دارم، ضربان قلبم تند شده.

آهسته، آهسته قدم برمیدارم. کیسه ی پارچه ای که حامل اندک
وسایلم است را محکم نگه میدارم.

با نوک پا خود را به آشپزخانه میرسانم؛

قلبم تند میزند... مبادا کسی بیدار شود.

و بلاخره از در پشتی آشپزخانه وارد حیاط میشوم.



نفسم را بیرون میدهم.

باد ملایم به صورتم شلاق زده، پره های شالم را به بازی می گیرد.

احساس پرندهای را دارم که از قفس آزاد شده.

نفس عمیقی می گیرم، اما بوی بد زباله زیر دماغم می پیچد.
سرم را بالا برده نگاهی به ساختمان سه طبقه مان میندازم.

چراغ ها خاموش اند.

می ترسم کسی پشت پنجره باشه...

اما بیشتر از آن می ترسم که نباشه.



گویی دیوارها نگاهم می کنند.

از راه باریک پشت خانه رد می شوم.

جایی که همیشه برای ریختن زباله استفاده می شود، همان

مسیری که فقط خودم می شناسمش.

هزار بار در ذهنم تمرین کرده‌ام، چطور بگذرم.

کفش هایم را از کسبه در آورده، پا می کنم.

نزدیک دیوار، یک شکاف کوچک وجود دارد.

آن قدر باریک که فقط، من لاغر مردنی میتوانم ازش رد شوم.



محافظ چوبی دیوار را با مشقت برداشته، کیسه‌ای لوازم را آن طرف دیوار پرت می‌کنم.

عرق پیشانی‌ام را با شالم گرفته، به تقلایم برای نجات از این خانه ادامه میدهم.

روی زمین دراز میکشم و سینه خیز خودم را بین شکاف دیوار جا میدهم.

احساس میکنم کمرم در حال شکستن است.

اشک در چشمانم حلقه میزند.

کمرم میان شکاف دیوار گیر کرده... فشاری که تاب ندارم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لباسم خاکی شده، زانوهایم خراش می‌بینه،

اما حس نمی‌کنم.

تمام تنم با فکر اینکه گیر بیوفتم، بی‌حس می‌شود.

گونه‌هایم خیس شده، گریه‌ام شدت می‌گیرد.

به سان پرنده‌ای هستم که بالش شکسته، اما دستی برای کمک نیست، تنهای، تنهام...

لبم را به دندان میکشم؛

باید خودم را برسانم، فریبام منتظرم است؟

اگر بمانم... نمیدانم با طلوع آفتاب چه بلایی سرم می‌آورند.

<http://www.98ia-shop.ir>



موتور رد می شه.

بی رمق روی زمین دراز می کشم اما...

چراغ طبقه‌ای سوم روشن می شود.

با عجله نیم خیز می شم. کمرم تیر می کشد.

خدای من! چراغ اتاقم روشن است... شاید کسی بیدار شده... شاید فهمیده‌اند.

صدایی در گوشم زنگ میزند: این آخرین فرصت است... فرار کن...



تعلل نکرده، با آخرین توانم میدوم.

نزدیک سرک عمومی، نفس بریده می‌ایستم.

درد کمرم بیشتر شده و پوستش می‌سوزد.

به گمانم زخم شده.

چشم میچرخانم، خبری از فریبا نیست.

زوزه سگ‌های ولگرد و هوهوی باد در سکوت شب میپیچد.

اونجاست... سایه‌ی یک نفر، تکیه داده به دیوار قدیمی مکتب

(مدرسه) همون جا که قرار گذاشته بودیم.



– نیلوفر!

صدایش آهسته از تاریکی می‌رسه.

چشم‌هایم را ریز می‌کنم.

صدای فریباست.

دختری که روزی همسایه مان بود و حالا امید من برای نجات است.

فریبا: زود بیا، موتر (ماشین) آماده‌ست.

فقط چند دقیقه وقت داریم، قبل از اینکه گیر کدام معتاد بیفتیم.



گیج و منگ نگاهش می کنم. باورم نمیشود.
واقعا فرار کردم.

فریبا نزدیک می آید:

- عجله کن نیلوفر باید بریم.

دستم را می گیرد، و ما دو دختر با گذشته ی سوخته، پا به راهی
می گذاریم.

که شاید پایانش در تاریکی گم باشد،

اما آغازش... آزاد است.





98ia-shop.ir

#پارت ۴۴



خورشید کامل بالا نیامده به نیمروز رسیدیم. شهری پر از گرد و خاک، با بازارهایی شلوغ، صدای بلند فروشندگانه ها و مردم بلوچزبانی که با لهجه‌ی خاص خود گفت‌وگو می‌کردند.

تا حالا چنین شهری را ندیده بودم. برای اولین بار نفس آزادی کشیدم... احساس کردم باری از شانه‌هایم سبک شده.
باری به سنگینی خیانت، اما می‌دانستم که این فقط آغاز است، نه پایان.

چه خوش خیال بودم، فکر می‌کردم بزرگترین درد خیانت از خانواده‌ام است اما... سرنوشت خواب‌های دیگری برایم دیده بود.



دختری بودم که چهل روز از مرگ پدر و خواهرش نگذشته، تنها سرپناهِش را ترک کرده.

با این امید که به کابوس‌هایم پایان داده، رویاهایم را از دل خاک بیرون بکشم... کافیست خودم را به جهانم برسانم.

با فکر به جهان لبخندی مهمان لبان خشکم می‌شود.

شاید اولین لبخند بعد از مرگ عزیزانم...

مطمئنم میداند چگونه مشکلاتم را حل کند.

صدای موترها (ماشین‌ها) و مردمی که در حال تلاش برای لقمه نانی هستند، نوید زندگیست.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

فریبا کنارم ایستاده با اضطراب می گوید:

-این جمشید کجاست؟... چرا هنوز نیامده.

با آهی سنگین سرم را پایین انداخته زمزمه میکنم: ببخشید من هم سربارتان شدم.

فریبا: بخدا این دفه چندم اس این را میگویی، تا یک سیلی جانانه مهمانت نکردم، چپ شو.

(این بار چندمه تکرار می کنی. تا یه سیلی جانانه مهمونت نکردم ساکت شو)

گوشی ساده اش را در آورده تند، تند تایپ می کند.



در همین حال زنی با لباس محلی به سمت مان می آید.
چادری اش آنقدر خاک گرفته بود که نمی شد فهمید آبی است یا سیاه.

توکری را از سرش برداشته جلوی مان می ایستد،

توکری بر بغل لبخندی میزند؛ که دندان های زردش نمایان می شود.

(توکری: جسم هموار است، مثل سینی که معمولا برای گذاشتن نان و بساط دست فروشان استفاده می شود، از بته یا چوب بوریا بافته می شود.)

زن: چوری دارم. چوری های مقبول هر رنگی که ده نظرت اس.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

(النگو دارم. النگو های قشنگ، هر رنگی که بخوای)

نفسی سنگین از سر ناچاری بیرون میرهم، این دیگر چه
میخواهد.

زن: کدامش را میخواهی دخترم؟

98ia-shop.ir

بدون نگاهی بر بساطش پاسخ میدهم:

-چیزی نمیخواهم تشکر.

اما زن به کارش ادامه داده با چرب زبانی می گوید:

-یک نگاه کن؟ شاید خوشتر آمد...انگشتر و گوشواره هم دارم.



یک بسته چوری سبز برداشته ادامه میدهد:
-ببین تو دست‌هایت سفیداس، ای بسیار نمودت میته.
(این بهت میاد)

مانده‌ام چی بگویم تا دلش نشکند، همان لحظه فریبا با پرخاش
می گوید:
- ای بابا خوب چیزی نمی خواهد، زوراس.

و دوباره مشغول گوشه می‌شود.

زن دست فروش اینبار با التماس می گوید:



- خیرس یک چیزی بخر، در خانه دو طفل کوچک دارم. باید
برایشان نان ببرم.

(لطفا! یه چیزی بخر، توی خونه دو بچه کوچک دارم، باید
واسشون غذا ببرم)

دلَم از التماس های زن به درد می آید. نگاهی بر بساطش

چرخونده می گویم:

-انگشتر چه داری.

برق شادی در چشمان زن روشن تر از آفتاب نیمروز است.

زن: قربانت شوم. یک انگشترک دارم که نگو و نپرس.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

یکم گشته انگشتی را در نور آفتاب میچرخاند و لب به تعریف می‌گشاید:

زن: ای انگشتر نقره‌ی اصل، اصل اس، جوریشه هیچ جایی پیدا کده نمیتانی.

ببین چه کبوتر قشنگی اس.

زن یک ریز حرف میزند، دست دراز کرده می‌گویم: میتوانم ببینمش؟

زن: چرا که نی.

انگشتر در انگشت اشاره‌ام، جاگیر می‌شود.

زن با چاپلوسی میگوید:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- به، به چقه مقبول، اینمی ره بر خودت ساختن.

(به، به چقدر زیبا، اینو برای تو ساختن)

انگشتر بزرگ است، و از انگشتم سر میخورد.

ولی عجب این پرنده‌ی رویش دلم را برده.

98ia-shop.ir

میپرسم: قیمتش چند است؟

زن: قابله نداره ۱۰۰۰ افغانی؟

(قابل شما را نداره ۱۰۰۰ افغانی)

چشمانم گشاد می شوند، تعجب زده می گویم:

- چرا اینقدر قیمت؟

<http://www.98ia-shop.ir>



(چرا اینقدر گران)

زن دوباره از بدبختی هایش گله می کند.

اینکه شوهرش بیمار سرطانی است، بچه هایش گرسنه و...

در دل گفتم (حاضرم ۲۰۰۰ افغانی بدهم اما دیگر حرف نزنم).

ولی در عمل ۵۰۰ افغانی در آورده می گویم:

فقط همین را دارم، پول دیگری همراهم نیست.

زن با نارضایتی قبول می کند، و چند دقیقه بعد اثری ازش نیست.



فریبا نزدیک آمده می گوید:

-با جمشید گپ زدم (حرف زدم) ده دقیقه بعد اینجاست.

تازه متوجه انگشترم می شود. دستم را بلند کرده سوت میزند:

فریبا: چقدر مقبول تا حالا چرا متوجه نشده بودم؟

کلافه از گرمی با دست خودم را باد میزنم.

نیلوفر: چند دقیقه قبل خریدمش.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

تعجب زده می پرسد: از همان زن دست فروش؟

نیلوفر: بله.

فریبا: چقدر پول دادی؟

چشمانم را تاب داده میگویم: ۵۰۰ افغانی.

معنی نگاهش را نمیدانم، سرش را تکان داده می گوید: کمی

عادل باش...

به انگشترم اشاره کرده ادامه میدهد:

برای انگشتری که دو روز بعد خراب میشود ۵۰۰ افغانی دادی.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

_____ □ ♥ _____

ادامه دارد

#پارت ۴۵

98ia-shop.ir

_____ □ □ ♥ _____

<http://www.98ia-shop.ir>



احساس حقارت همه وجودم را فرا می گیرد، برای دفاع از کارم میگویم: این نقره‌ی... اصل است.

فربیا پوزخندی زده پاسخ میدهد: تو هم باور کردی؟

نیلوفر... نیلوفر... این ترفند زن های دست فروش است، خر را رنگ کرده، جای اسب میفروشند.

صدای پیام گوشی اش نوید به پایان رسیدن محاکمه ام است.

سرم را پایین میندازم تا چشمان اشکبارم را پنهان کنم.

خوشبختانه پیام را خوانده، با عجله سر بلند می کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



دستش را سایبان چشمانش قرار داده، میان همه‌های دست
فروشان و مردم داد میزند:

- اونهایش آمد...

و تقریباً سمت جمشید جانس پرواز می کند.

98ia-shop.ir

انگشتر نقره‌ای ظریف، بر انگشت اشاره‌ام می درخشد.

از خریدش پشیمان نیستم، ارزشش را دارد.

پرنده‌ی افسانه‌ای، با بال‌هایی گسترده و جزئیاتی شگفت‌انگیز، بر
حلقه حک شده بود.

این پرنده را خیلی خوب میشناسم...

<http://www.98ia-shop.ir>



ققنوس... همانکه از خاکسترش دوباره متولد می شود...
حالا در دستان من است...

هیچ نگینی روی انگشتر نیست؛ اما بی نیاز از زرق و برق، همان
شکل خام و اصیلش، شکوهی خاص دارد.

زیر لب نجوا می کنم:

- تو قسمت من هستی...

_____ □ □ □ □ _____

<http://www.98ia-shop.ir>





یک هفته مثل برق و باد گذشت.

ما در منزل مادر کلان (مادر بزرگ) جمشید مستقر بودیم.

من و فریبا هر روز به بازار محلی رفته و لوازم مورد نیاز خود را برای سفر می خریدیم.

با فروش طلاهایم توانستم که لوازم مورد نیازم را بخرم گرچه این پول در مقابل مال و ملکی که جا گذاشتم عددی به حساب نمی آید.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای موترها و فروشنده های که داد میزدند، تا جنس های خود را بفروشنند. در گوش های مان میپیچد.

تند تند از میان جمعیت می گذریم... و خود را به یک جای خلوت تر میرسانیم.

فریبا: همه وسایلت خریداری شد. فقط مانده قاچاق بر، برایمان زمان دقیق حرکت را بگوید.

دست فریبا را می گیرم.

فریبا نگاه پر سوالش را به چشمانم میدوزد.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

فریبا: چی شده نیلوفر جان چیزی احتیاج داری؟

با صداقت و قدردانی می گویم:

تشکر فریبا جان، تو دوست بسیار عزیزی برایم هستی.

سعی می کنم صدایم نلرزد.

98ia-shop.ir

نیلوفر: حتی نزدیک ترین کسان زندگی ام میخواستن، بدترین

جنایت را در حقم بکنند.

اما تو بدون کدام خواسته‌ای این همه کار برایم انجام دادی.

چشمانم پر می شود. دیگر لرزش صدایم مهم نیست. این دوست

برایم از همه عزیز تر است.

<http://www.98ia-shop.ir>



چشمانش تر می شوند.

نگاهش گویی چیزی را پنهان می کرد... شرمی که دلیلش را نمی فهمیدم.

مهم نیست در کناره جاده ایستاده ایم و بار د شدن هر موتر (ماشین) از جاده گرد و خاک روی لباس هایمان می نشیند.

خیره در نگاه بارانی اش ادامه میدهم:

-واقعا ازت ممنونم... هیچ وقت فراموش نمیکنم، تو زندگی ام را نجات دادی.

بعد از تمام شدن حرفم او را سخت در آغوش میکشم.

<http://www.98ia-shop.ir>



فریبا لحظه‌ای بی حرکت می ماند،
اما زود به خود آمده و دستانش را به دورم حلقه می کند.

...

دانای کل..

98ia-shop.ir

هر دو به طرف خانه راهی می شوند.

یکی از شدت عذاب وجدان آرام و قرار نداشت...

و دیگری در رویای نجات از منجلابی بود که روز به روز در آن
غرق می شد.



چند روز بعد...

نیلوفر همراه با جمشید و فریبا به سمت مرز ایران حرکت کردن.
و در مسیر راه با قاچاق بر همراه شدن.

این اولین سفر نیلوفر بدون خواهر و پدرش بود.

او فکر میکرد، با رسیدن به ایران زخم هایش درمان خواهد شد
اما...

خبر نداشت!

قلم سرنوشت تازه مقدمه‌ی امتحانش را نوشته بود.

...



#پارت ۴۷



98ia-shop.ir
نیلوفر

در دل شب، سکوت سهمگین دشت نیمروز، با صدای خش خش
قدمهای شکسته می شد که در شنهای داغ فرو می رفتند.
نور مهتاب، سایه‌ی مبهمی از مسافران را روی زمین پاشیده بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

روسی خاک گرفته‌ام را سفت‌تر به دور صورتم می‌پیچم؛
نفس‌هایم سنگین و لب‌هایم خشکیده‌اند.

پاهایم به شدت درد می‌کند، نفس تازه کردن مساوی‌است با جا
ماندن.

به فریبا نگاه می‌کنم، حال او هم تعریفی ندارد.

باد سوزانی از سمت غرب می‌وزید و بوی شن، عرق و ترس را با
خود می‌آورد.



قاچاقبر، با چشمان گودافتاده و اسلحه‌ای که به کمر بسته بود، هرچند قدم می‌ایستاد و گوش تیز می‌کرد.

دیگر رمقی در پاهایمان نمانده بود. تقریباً سه ساعتی می‌شود که بی وقفه راه می‌رویم.

جمشید عین یک بادیگارد جلوی، من و فریبا راه می‌رود.

او جوانی سربه‌زیر و خجالتی است. در طول سفرمان تنها مواقع نیاز حرف می‌زند.

قد متوسط، موهای مشکی و پوست سفیدی دارد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سردسته کاروان داد میزند: وقت استراحت است.

مسافران بدون درنگ روی شن ها دراز می کشند.

فریبا در حالیکه نفس نفس میزند می گوید:

- خدا... لعنت ش...شان کنه...

جمشید از کوله پشتی اش سه بوتل (باطری) آب در آورده،
دستمان میدهد.

بلافاصله نصف آب را یک جا سر می کشم، طوریکه قطره های آب
لباسم را خیس می کنند.

فریبا: تشکر... خیلی تشنه بودم.



جمشید: قابلی ندارد.

فلافل هایی را که مخصوص سفر بسته بندی کرده بودیم را در آورده برایمان میدهد.

جمشید: عجله کنید! معلوم نیست دوباره کی برایمان تایم استراحت میدهند.

یکی از افراد قاچاقچی که عبدالله صدایش می کردن سمت مان می آید.

فریبا: اگر اشتباه نکنم اون سیاه سوخته طرف ما می آید.

ته دلم خالی می شود، اما برای دلداری به خودم می گویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-فکر نکنم فریبا... آخر چیکار به ما دارد.

جمشید کوله پستی اش را بسته می گوید:

-هوشیار باشید. همانطور که هماهنگ کردیم جواب بدهید و...

فرصت نمی شود تا حرفش را تمام کند.
 عبدالله با نوک تفنگش ضربه‌ی نه چندان محکمی به سر جمشید
 میزند.

عبدالله: وقتش است که پول مان را کامل پرداخت کنید.

نگاه بدی حواله من و فریبا کرده ادامه میدهد:

-وگرنه طور دیگری حساب خواهیم کرد.

<http://www.98ia-shop.ir>



نفس در سینه‌ام حبس می‌شود، به فریبا نگاه می‌کنم، رنگش پریده.

جمشید: اما هنوز که از مرز رد نشده‌ایم؟

عبدالله: لقمه‌ی فلافل را از دست جمشید گرفته می‌گوید:

- همین که گفتم، یا پول را حالا تصفیه می‌کنید...

مکت کرده و با لحن ترسناکی ادامه می‌دهد:

- یا هم سگ‌های ولگرد امشب مهمانی گوشت خواهند داشت.

گازی به لقمه زده، با دهن پر می‌گوید:



-نوید را میفرستم دنبالت. و سمت خانواده دیگری راه می‌افتد.

بدنم لرز خفیفی می‌گیرد، مردک با آن چشمان سرمه کشیده‌اش خیلی واضح تهدید مان کرد.

فریبا: بازوی جمشید را گرفته با صدای لرزان پچ میزند:

-پول را بده... حس خوبی ندارم.

جمشید: اگر پول را گرفت و سرمان را زیر بال مان کرد چه؟

فریبا با گریه می‌نالد:

- آخر این هم قاچاقچی بود تو پیدا کردی.



مثل مجسمه خشک شده‌ام یعنی مرگ من در همین دشت رقم
میخورد؟

دیگر گفتگوی فریبا و جمشید برایم مهم نیست.

روی شن‌ها به حالت جنین وار خوابیده چشمانم را می بندم.

کاش در کابل می‌مردم... حداقل کنار پدرم می‌خوابیدم...

98ia-shop.ir

اشکم جاری می‌شود.

آخر این انصاف است، حالا که امیدوار شدم این گونه بمیرم.

نمیدانم چقدر گذشته... با صدای فریبا چشمانم را باز می‌کنم.



فریبا: نیلوفرم گریه نکن.

با دستان سردش اشک هایم را پاک کرده ادامه میدهد:

- جمشید رفت باقی پول این حرام خور ها بدهد.

دستش را چنگ زده با هق، هق می نالم:

- اگر بلایی سرمان بیارند چه.

از گفتنش شرم دارم اما با درماندگی ادامه میدهم:

- من... من از مرگ میترسم.

چشمان اشکبار فریبا زیر نور ماه می درخشد.



سخت در آغوشم کشیده زیر گوشم نجوا می کند:

- هیس..هیس... گریه نکن...

آب دهانش را قورت داده ادامه میدهد:

- چیزی نیست، از همه ی مسافران پول می گیرند.

98ia-shop.ir

پشتم را نوازش کرده ادامه میدهد:

-گویی چند نفر بازی شان داده و همین که از مرز رد شدن بدون

پرداخت هزینه ای سفر فرار کردن. برای همین اینقدر پول، پول

می کنند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بینم را بالا کشیده می گویم:

- راست میگی...

من را از آغوشش دور کرده خیره در نگاهم می گوید:

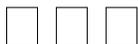
-بله که راست میگم...

و با لحن شادی ادامه میدهد:

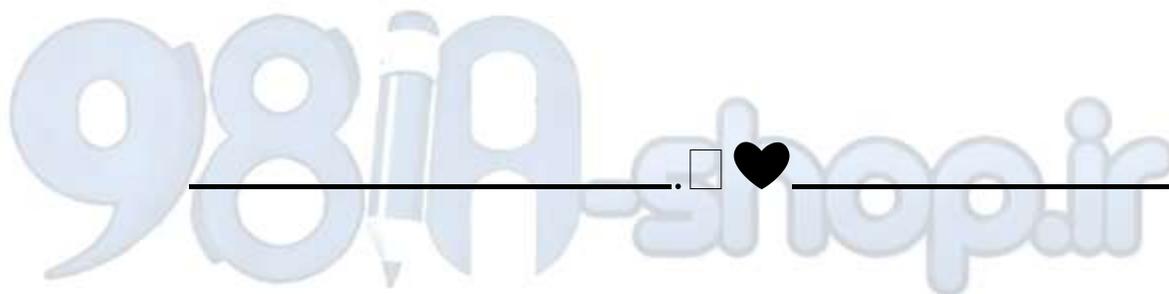
- تو فقط به نامزدت فکر کن... چیزی نمونه برسیم.

قلبم آرام می گیرد. و خدا را شکر می کنم برای داشتن فریبا.





#پارت ۴۸



نمیدانم جمشید چیکار کرد، اما توافق بر این شد که پول را بعد از
رد شدن از مرز پرداخت کند.

دوباره راه افتادیم.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

هوا هنوز تاریک بود، اما نسیم سرد کوهستانی که از سوی سیستان می‌وزید، خبر از طلوع نزدیک می‌داد.

پاهای خسته‌ام دیگر حس نداشت، اما قلبم تند می‌زد؛ نه از ترس، بلکه از حس رسیدن.

سکوت سنگینی میان جمعیت حاکم بود.

قاچاقبر به سمت دره‌ای باریک اشاره کرده؛ راهی میان صخره‌ها و درختچه‌های خشک که فقط کسانی آن را بلد بودند که بارها این مسیر را رفته بودند.

با صدای بلندی داد زد.

- اینجا تنگه مرگ نام دارد.



به سربالایی اشاره کرده ادامه میدهد:

- خیلی مواظب باشید! این آخرین مانع رسیدن به خاک ایران است.

باد خاک آلود دامن لباسم را به پاهای زخمی ام می کوبید.
حتی پلک هم نمیزدم، جلوی دهانه دره سایه‌ای از سربالایی بود
صدا می‌زد؛ آخرین مانع پیش از "تنگه مرگ" که قاچاقبر آن را
رسیدن به خاک ایران.

آنقدر خسته بودیم که توان حرف زدن نداشتیم.



من و فریبا، نگاهی ردو بدل کردیم.

گویی با چشمان مان شعار تو می توانی، سر میدادیم.

فریبا زبانی روی لب های خشکش کشیده، بی رمق می گوید:

- این جا شبیه قبرستان است... بوی مرگ می دهد.

آهی کشیده در جوابش می گویم:

- نخیر، این جا مرز زنده ماندن است...

با اولین قدم، سیلی از خاطرات کابل در ذهنم پررنگ می شود.



اولین روز مکتب (مدرسه)...

_____ ♥ _____

#پارت ۴۹

98ia-shop.ir

_____ ♥ _____

اولین روز مکتب (مدرسه)...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

(نیلوفر هفت ساله با ذوق در کوچه های خاکی کابل راه می‌رود،
چشمانش بی خوابی را فریاد می‌زند. اما اهمیتی نمیدهد...

با ذوق دستی به مانتوی مشکی‌اش می‌کشد.

پارچه‌اش خیلی لطیف است.

آخر پدر عزیزتر از جان‌ش همیشه بهترین لوازم را برایش

می‌خرید...)

بغضی به اندازه اندازه‌ی گردو راه نفسم را بسته... قدم برمیدارم و

چهره‌ی مهربان پدرم در خاطرم پررنگ می‌شود.

با وجود اینکه دختر واقعی‌اش نبودم، هیچ چیز برایم کم نمی

گذاشت، در عالم کودکی نمیدانستم پدر اندر (ناپدری) یعنی چه؟

پدر، پدر است دیگر، چه فرقی می‌کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



مگر پدرها موهای دخترانشان را نمی بافند؟

وقت خواب قصه تعریف نمی کنند؟

مگر یک پدر مهربان دخترش را همچون ملکه ها ستایش نمی کند؟

اگر این کارهای یک پدر نیست؟ پس پدر چگونه موجودیست؟

اشکم جاری می شود، و آخرین قدم هایم را بطرف تپه برمیدارم.

این بار خاطراتم فرق دارند،

(نیلوفر کوچک را می بینم که لباس های مکتبش (مدرسه) پر

از گل و کثیفی است.)



لبخندی مهمان لبان خشکم می شود.
ناخودآگاه دست برده گردنبندم را نوازش می کنم.
همانی که جهان برای عذرخواهی برایم هدیه کرده بود.
دیگر مهم نیست، زادگاهم را ترک می کنم.
در این لحظه هیچ چیز مهم نیست...
فقط میخواهم به جهانم برسم.

زمان به کندی می گذرد.

نفس نفس زنان از شیب تپه ای شنی بالا میروم.



بیابان، دیگر فقط یک مسیر نبود؛ دشمنی بود که با هر گام، جان را می‌سایید.

پاهایم تا زانو در شن فرو می‌رفت.

یک بار زمین خوردم، زانوهایم خون‌آلود شد، اما بلند شدم.

چشم‌هایم پر از اشک بود، نه از گریه، بلکه از گرد و خاک، سوزش و خستگی.

یکی از همراهان، پیرزنی بود که دیگر نمی‌توانست راه برود.

بی نفس ایستاد، نوه های کوچکش زیر بغلش را گرفتند.



قاچاقبر بی رحمانه فریاد زد: «کسی نمی تواند بار مرده را بکشد. یا
راه می ری یا جا می مانی!

ایستادم... صدای گریه های پیرزن در گوشم پیچید.

خواستم کمک کنم... اما دست هایم رمقی نداشتند.

فریبا که عقب تر از من بود و به کمک جمشید راه میرفت بهم
رسیده.

گویی از نگاهم به پیر زن پی به نیتم برده بود.

آستین لباسم را گرفته می گوید:

-حتی فکرشم نکن... تو مسئول نجات کسی نیستی.

<http://www.98ia-shop.ir>



و با ته مانده‌ی زورش من را وادارم کرد،
حرکت کنم.

نفس عمیقی کشیدم، سینه‌ام پر شد از هوای سرد کوهستان، پا گذاشتن روی سنگ‌های برآمده. گویی پا گذاشتن روی وجدانم بود.

پسرکی فریاد زد: پدر بی بی می‌گه نمی توانم راه برم.

ایستادم، در یک حرکت کوله‌پشتی فریبا را گرفته، مانع حرکتش می‌شوم.

فریبا: چی می‌خواهی؟



اهمیتی نمیدهم، زیپ کوله پشتی اش را باز کرده، بوتل (باطری) آب را برمیدارم.

قاچاقچی خشمگین فریاد می زند:

- هی... احمق اگه مادرت نمیتواند ادامه دهد وقت مان را تلف

نکن... تا طلوع خورشید چیزی نمانده.

بدون توجه به نیل.. نیل گفتن های فریبا، به سختی سمت پیرزن حرکت می کنم.

دو پسر کوچک و یک مرد تقریباً ۳۰ ساله کنارش ایستاده اند.

کمی نزدیک شده داد میزنم:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-آهای پسرک سبزپوش...

با صدایم چندین نگاه به من دوخته می شود.

پسرک سبزپوش یا همون نوه پیرزن نگاه سوالی اش را به من میدوزد.

بوتل (باطری) آب را در هوا چرخانده می گویم:

-بیا این آب را برای بی بی بده.

پسرک مثل خودم داد زده می گوید:

-من نمیتوانم بالا بیایم خاله.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

قاچاقچی دستور حرکت صادر می کند.

مردد هستم بروم یا...

فریبا فریاد میزند: نیلوفر بیایا...

98ia-shop.ir

ناگهان جمشید پایین آمده بوتل را از دستم می گیرد.

تعجب زده نگاهش می کنم.

جمشید: برو، من آب را برایش میبرم.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دروغ چرا... اصلا انتظار نداشتم جمشید کمک کند.

لبخندی زده زمزمه می کنم: ممنون...

98ia-shop.ir

می دانستم وقتی پا به آن سوی کوه بگذارم، دیگر فقط یک دختر

فراری نیستم... باید کسی شوم، چیزی بیش از یک قربانی.

از میان صخره های خشک، صدای سگ ها به گوش میرسید... مرز

نزدیک بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

قاچاقبر زمزمه کرد: «از این جا به بعد، اگر صدایتان در بیاد،
خودتان را مرده فرض کنید.

دانای کل...

98ia-shop.ir

شب هنوز کامل نرفته بود. مرزبان ها در دوردست، با چراغ
قوههایی که مثل نیزه، نور را می شکافتند، گاه گاهی مسیر را
جست و جو می کردند.

اما نیلوفر می دانست زمان زیادی ندارد.

<http://www.98ia-shop.ir>



با دستان لرزانش خاک را گرفت، گونه‌اش را روی سنگ سرد گذاشت و آرام زیر لب گفت:

«به خاطر خواهرم... به خاطر خون‌هایی که بی صدا ریخت... من از این کوه زنده پایین میایم...»

او رفت. با قلبی زخمی، با تصمیمی که از جنس خشم بود، نه ترس.

سیاهی شب کم کم داشت جای خود را به روشنی روز می داد روزی که آغازش در سرزمین دیگری بود.



#پارت ۵۰



نفس‌هایم بریده بریده شده بودن، اما وقتی پایم روی خاک ایران
نشست، یک لحظه همه چیز ایستاد...

نه شادی، نه ترس، فقط یک حس مبهم، مثل تولد دوباره در
دنیایی ناشناخته.

<http://www.98ia-shop.ir>



هوا هنوز خاکستری بود. صدای اذان از دور دست شنیده می شد.

من و فریبا بین جمع چند نفره‌ای پنهان شدیم که همه با نگاهی خسته و ترسیده منتظر فرمان قاچاق‌بر بودن.

فریبا زمزمه کرد:
- رسیدیم... ایران!

دلم لرزید. نه از هیجان، بلکه از چیزی که منتظرم بود... جهان...

همه چیز باید از این جا شروع می شد.



اما هنوز نفسی نکشیده بودم که صدای فریاد قاچاق بر بلند شد:
 - بدو! یکی تان عقب مانده!

برگشتم. صدای قدم‌های تندی از پشت می‌اومد.

خدایا کمک مان کن...

ترس از گیر افتادن، بیشتر از همیشه همراه مان بود.
 نفس در سینه‌مان حبس شده بود.

که ناگهان سایه‌ای از بین درختچه‌ها بیرون پرید..



#پارت ۵۱



سایه‌ای که از لای درختچه‌ها بیرون پرید، دختر جوانی بود با چادر خاکی و صورت خاک‌آلود.

نفس نفس زنان فریاد زد:

– منتظرم باشید... من جا ماندم...

قاچاق بر دندان قروچه رفت، اما دستش را عقب برد و با اشاره‌اش به ما فهماند که ساکت بمانیم.

<http://www.98ia-shop.ir>



همه‌مان در سکوت سنگینی فرو رفتیم.

به سختی نگاهم را از دخترک گرفتم، اما چیزی در دلم سنگینی می‌کرد.

هر قدمی که برمی‌داشتم، با خود تکرار می‌کنم:
(من فقط باید برسم... باید پیداش کنم...)

فریبا آرام گفت:

- حالا که رسیدیم، اولین کارت چیست؟

با نگاهی خیره به دوردست، زمزمه می‌کنم:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

- اول باید بفهمم جهان کجاست...

دستی به انگشتر ققنوس روی انگشتم کشیدم.

یادم آمد از کجا آمده‌ام... و کی بودم.

اما این را میدانم، دیگر آن دختر سابق نخواهم بود.

98IA-shop.ir



#پارت ۵۲



<http://www.98ia-shop.ir>



بادِ تیز و خاک آلود، مثل تازیانه به صورتم می کوبد.
با قدم‌های لرزان، پا به خاک سیستان می گذاریم.

خورشید تازه طلوع کرده، اما چیزی از گرما و خشم صحرا کم
نکرده.

همه چیز خاکستری‌ست؛ زمین، آسمان، آدم‌ها...

جمشید با صدای گرفته‌اش می گوید:

- رسیدیم... اینجا سیستان است، خاک ایران.

فریبا کنارم ایستاده. لب‌هایش خشک و پاره شده، اما نگاهش پر
از امید است.

<http://www.98ia-shop.ir>



بر فراز یک تپه‌ی کوچک، دکل مرزبانی دیده می‌شود.
چند سگ نگهبان در دوردست پارس می‌کنند، و کامیون
خاک‌آلودی از سمت پاسگاه عبور می‌کند.

ناخودآگاه زیر لب زمزمه می‌کنم:

- ما زنده‌ایم... هنوز زنده‌ایم.

اما ته دلم چیزی می‌لرزد. این تازه شروع یک جهنم دیگر است...

جمشید: با یک مرد دیگر سمت مان می‌آید.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نیلوفر: فریبا آن مرد جوان همراه جمشید کیست؟

فریبا دستش را سایبان چشمانش نموده، با دقت نگاه می کند.

فریبا: نمیدانم؟

جمشید و مرد نزدیک مان میرسند.

جمشید: این ماهر است، دوستم قرار است چند روزی مهمان شان باشیم.

نامحسوس نگاهش می‌کند، مردی با لباس مشکی، قد بلند و لاغر اندام.

<http://www.98ia-shop.ir>



بدون بلند نمودن سرش سلامی زمزمه می کند که نمیدانم برای
من بود یا هم فریبا...

آقای ماهر به سمتی اشاره می کند، گویا ماشینش را آنجا پارک
کرده.

فریبا پیچ پیچ وار از جمشید می پرسد:

- کارمان با قاچاقبر تمام است؟



جمشید: بله پولش را پرداخت کردم.

اگر از او میخواستم که ما را به مشهد برساند بی شک پیشنهادش یک رقم نجومی می بود.

به نزدیک ماشین پراید، درب و داغونی میرسیم، آقا ماهر پشت فرمان نشسته تعارف میزند تا ماهر جاگیر شویم.

جمشید روی صندلی شاگرد مینشیند، من و فریبا صندلی عقب پاهای بیچاره مان از درد گز گز می کند.



ماشین روی جاده‌ی خاکی تکان می‌خورد و هر لحظه غبار
بیشتری پشت سرمان جا می‌گذارد.

صدای لاستیک‌ها در گوشم می‌پیچد، مثل صدای وداعی
خاموش...

سرم را به شیشه تکیه می‌دهم. باد سرد، از لای پنجره نیمه‌باز، با
موهایم بازی می‌کند.
فریبا کنارم آرام نشسته، اما از فشاری که به بند کیفش می‌آورد،
می‌فهمم دلش آشوب است.

چشم از تپه نمی‌گیرم؛ همان بلندیِ غم‌گرفته‌ای که خانه‌ام را،
خاطره‌ام را، گذشته‌ام را در دلش پنهان کرده...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

زیر لب زمزمه می کنم:

«خداحافظ خاک مادری...»

نه چون خواستم، چون چاره‌ای نبود.»

و بعد چشم‌هایم را می بندم؛

مسیر تازه‌ای در پیش است...

98ia-shop.ir

مسیر زنی که باید از دل خاکسترش، ققنوس شود.

<http://www.98ia-shop.ir>





#پارت ۵۳



98ia-shop.ir

با صدای نوتیف گوشیم از جهنم کابل بیرون پریدم.

پلک هام سنگین بودن، گونه هام خیس... نفس هام هنوز کش دار.

چند بار پلک زدم، انگار تازه از مرز گذشته ام.

نگاهم روی لپ تاپ می نشیند، اون فلش کذایی هنوز چشمک

میزند.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دستانم میلرزند، تنم عرق کرده...

نه... نباید به آن خاطرات جهنمی فکر کنم.

گردنبندم را توی مشت میگیرم... فرشته‌ام را،

همانی که هیچگاه تنهایم نگذاشت.

چشمانم را می‌بندم...

دم... بازدم... دم... بازدم...

چندین بار تکرار میکنم، و بلاخره چشمانم را باز میکنم.

حالا دیگر دستانم نمی‌لرزند، خبری از دختر بچه‌ی ترسو نیست...

همینه...

ویسپرا نباید تو گذشته گیر کنه.

اون دختر کوچولوی وحشت‌زده، تو همون اتاق لعنتی جا موند.

الان فقط من موندم...

<http://www.98ia-shop.ir>



من، و اون‌هایی که باید تاوان پس بدن.

دستی روی چشم‌هام کشیدم، لب‌تاپ هنوز روشن بود.

دکمه‌هاش برام شبیه ماشه شدن.

یکی یکی باید بچرخونمشون تا این پرونده لعنتی باز شه...

صدای دومین پیام اومد.

«Z اسم فرستنده فقط یه حرف بود:»

فکم قفل شد، نفس‌هایم کشدار.

سالها برای چنین بازی سرنوشت‌سازی لحظه شماری می‌کردم... و

حالا وقتشه...



ویسپرا از سایه‌ها بیرون میاد،
برای نجات اون بچه‌ها، برای انتقامِ همه‌ی اشک‌هایی که تو
تاریکی ریخته شدن.

تعلل نکرده پیام را باز می‌کنم.
تصویر واضحی از یه دختر بچه با چشمای خیس، نوشته:
(فقط تو می‌تونی پیداشون کنی... دیر نکن.

این دختره اسمش ساراست...

پنج ماه قبل از مهدکودک دزدیدنش، تا الان خبری ازش نیست.
پدرش از اون کله گنده هاست، اما...)



همین پیام تمومه...

به صفحه چت خیره می مونم.

دستانم مشت می شوند، لعنت بهش.

میدونه از حرف نیمه تموم بدم میاد، ولی همیشه کار خودشو
میکنه.

وارد برنامه واتساپ میشم، عکس دخترک رو برای آسو ارسال
کرده مینویسم:

(جد و آباد این دختره رو برام دربیار... عجله کن.)



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با خیال راحت از روی صندلی بلند می شوم، لپ تاپو خاموش کرده،
توی مخفی گاهش میزارم.

میدونم آسو کارشو خوب بلده.

فلشو تو جیبم گذاشته، با گام های محکم سمت در میرم.

98IA-shop.ir

درست مثل ویسپرا...

یعنی آرامش قبل از طوفان.



<http://www.98ia-shop.ir>





جهان

صدای بلند اسلحه‌م توی اتاق مصادف می‌شود با خونی شدن
پیره‌ن سفیدم.

لعنتی زیر لب گفته، رو به کوروش می‌گوییم،

تن لاشو گم و گور کنید.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

کوروش چشمی گفته دستمال سفیدی به دستم میدهد.

دستشو رد نکرده اسلحه‌م رو تمیز می‌کنم.

سمت در خروجی راه می‌افتم.

یه کارخونه‌ی قدیمی بهترین جا برای بازجویی بیشراف‌های مثل

اینه، شاید هم مرگشون.

راننده در ماشینو برام باز میکنه، من شال گردنمو بالا می‌کشم.

سرمای هوا استخون سوز است، برای همین از سن پیتربورگ

متنفرم.

ماشین راه می‌افتد، احساس عذاب وجدان رهایم نمی‌کند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

یعنی دخترکم الان کجاست... جاش گرمه...
صدای زنگ گوشیم مانع پیشروی افکارم میشود.

آیکون سبز و لمس میکنم:

-سلام داداش...

چشمانم را میبندم، سعی میکنم یادم نره اون برادرمه.

این داداش گفتن یعنی بازم کاری رو بدون مشورت انجام دادم.

باصدای آرامی پاسخ میدم:

- میدونی چند لحظه قبل کجا بودم؟

<http://www.98ia-shop.ir>



انگار نزدیک خیابونه، صدای بوق ماشین ها به وضوح شنیده میشه.

سیاوش: من چه بدونم؟

پوزخندی میزنم،

-اون مورچه ای تو فرودگاه رو له کردم...

مکت میکنم تا بدونه چقدر جدی هستم.

-اما بازم دلم خونریزی میخواد... گرفتی چی میگم.

سکوت سنگینی دو طرف خط برقرار میشود.

<http://www.98ia-shop.ir>



کم کم نگران میشم مگه چه کاری انجام داده.

با تحکم صداش میزنم:

-سیاوش...

سیاوش: رفتم دیدنش...

98ia-shop.ir

دهان باز کرده میخواهم چیزی بگم اما سیاوش بی وقفه ادامه

میدهد:

-به نظر میاد نرم شده، فقط... فقط... یه شرط داره.

انگار تو کوره‌یی آتش میسوزم، جوری گوشه بینوایم را میفشارم

که انگشتانم درد می‌گیرند.

<http://www.98ia-shop.ir>



با خشم می‌غرم:

-از کی تا حالا گربه برای شیر شرط و شروط می‌زاره...

سیاوش: تو رو جون سارا مخالفت نکن...

من مطمئنم میتونه سارا رو بهمون برگردونه.

ذهنم باز و بسته میشه ولی صدام درنمیاد،

انگار کلمه ها از ذهنم فراری اند.

سیاوش میداند که غرورم چقدر برام اهمیت داره، میدونست که بمیرم دوباره منت ویسپرا را نخواهم کشید، برای همین خودش دست به کار شد.

<http://www.98ia-shop.ir>



کوتاه زمزمه میکنم:

-محل قرار رو اوکی کن.

و تمام گوشی را قطع کرده روی صندلی پرت میکنم.

شال گردنمو بالا می کشم.
بوی یه جنگ خونین به مشامم میرسه...

اما این جنگ برای سارا نیست... برای غرور له شده منه.



#پارت ۵۵



تازه از یه تمرین طاقت فرسا از باشگاه خارج شدم، بطرف
پارکینگ راه افتاده، توی کیفم دنبال سویچ ماشین میگردم.

سرم توی کیفمه و بلاخره بین اونهمه خرت و پرت دستم فلز
سرد سویچو لمس می کند.

زیپ کیفم را می بندم، همون لحظه صدای بوم و جذابی را
میشنوم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-ویسپرا ... لطفا یه لحظه...

همه وجودم تو حالت مبارزه قرار میگیره.

لهجه روسیش افتضاحه، اینکه منو ویسپرا صدا زد یعنی از قوم شریف مافیاست.

حواسمو جمع می کنم، اگه حمله کنه از پا درش بیارم.

برمیگردم پسر جوانی با کت شلوار سرمه‌ای

منتظر بهم چشم دوخته.

موهای قهوه‌ای و پوست سفید، چهره‌اش عجیب آشناست.



- کی هستی؟

نزدیک آمده می گوید:

- من... من سیاوشم.

سیاوش... سیاوش...
98ia-shop.ir

لبم را گاز می گیرم. من که برای این دیدارها صد بار تمرین کردم،
پس چه مرگمه.

بر خلاف دورن آشفته ام، شانه های بالا انداخته بی تفاوت جواب
میدم.

<http://www.98ia-shop.ir>



-خوب که چی بشه.

دست هایش را توی جیب شلوارش برده می گوید:

من سیاوش نیکزاد هستم...

لحظه ای مکث میکنم، دلم میلرزد. این سیاوش است.

همان همبازی دوران کودکی ام...

اگه نهال منم زنده بود...

دم عمیقی میگیرم، کاوش خاطره ها کافیه.



نگاهش می‌کنم، دقیق حالا میفهمم، کمی به جهان شباهت دارد.
مخصوصا چشمان دریایی‌شان.

با مکث می‌گوید: برادر جهان...

چشم به من دوخته منتظر عکس العمل من است.

نیشخندی می‌زنم، سیاوش کوچولوی خپل چه بزرگ شده.

با لحن ملتمس ادامه میدهد:

- میتونم چند لحظه وقت تون رو بگیرم... لطفا.

کیفم را جا به جا می‌کنم.

-چه حرفی با برادر دشمنم دارم.



و امیرود و این از چهره‌اش کاملا پیداست.

راه می‌افتم اما صدایش را میشنوم.

-من.. بابت کار برادرم عذر می‌خوام، واقعا... واقعا شرمندم.

دستمو به معنی برو بابا تکان میدم.

98ia-shop.ir

به شدت احساس گرسنگی میکنم و حوصله چرندیات سیاوشو

ندارم.

این آدم ها جزء گذشته‌ای سوخته من هستند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نزدیک ماشینم شده میخوام در را باز کنم، اما دستی که حلقه طلا در آن برق میزند جلوی در قرار می گیرد.

با صدای درمانده ای می گوید:

-لطفا زیاد وقت تون رو نمیگیرم فقط ده دقیقه...

در همین لحظه، جین از باشگاه خارج می شود، سری برایم تکان داده، اشاره ای وضعیت مان می کند:

- نیلو این، آقا مزاحمه... لازمه پولیس خبر کنم.

سیاوش دست پاچه، با همون لهجه حال بهم زن می گوید:

-نه... نه خانوم اشتباه شده... داشتیم حرف میزدیم.



جین منتظر بهم چشم میدوزد. انگار حرف سیاوشو باور نکرده.

نفسم را بیرون داده می گویم:

-مشکلی نیست جین...آقا دنبال یه باشگاه خوب برای آب کردن چربی هاشونن.

چشمان سیاوش گرد شده، اعتراض می کند:
-من کجام چربی داره.

دلهم میخواد خونه برم، دوش گرفته و بعدش بخوابم.



نگاهی به ساعت مچی ام انداخته می‌گم:

- پنج دقیقه زمان داری، می‌خواهی راجع به چربی هات حرف بزنی،
یا موضوع مهم‌تر...

چشمات برق می‌زنه.

سیاوش: اینجا که همیشه حداقل کافه‌ای، رستوانی،...

بوی عطرش به شدت رو عصبامه.

خدایا دیگه دارم کلافه میشم:

- آقای محترم دارید زمانتون رو از دست میدید.



نفسش را بیرون داده التماس می کند:

-باشه، کافه نه، یه جا رستوران خلوت هست، که می تونیم حرف
بزنیم.

نگاهش می کنم، به نظرم دیگه وقت داره کم کم رازهاش رو رو
کنه...
با یاد آوری بچگی مون ناخود آگاه لبخند کمرنگی میزنم.

دست هاشو از جیب درآورده، مردد ادامه میده:

-مسئله اینه که فقط من نیستم که دنبال جوابم... چند نفر دیگه
هم هستن که نمی خوان این ماجرا کش پیدا کنه.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

به لبخندم نگاه می کنه و با جدیت اضافه می کنه:

-وگر نه من الان اینجا نبودم...

من نمیتونم با این پسر بد باشم، توی خاطراتم سیاوش و نهال
عزیز ترین جایگاهو نزد من دارند.

اما سیاوشو نمیدونم...

حالا نوبت منه که بفهمم تا کجا باید بهش اعتماد کنم.



#پارت ۵۶



<http://www.98ia-shop.ir>



❖❖❖ ویسپرا □□

با چشمایی که خستگی و بی‌اعتمادی توش موج می‌زنه، بهش زل می‌زنم.

سیاوش اون طرف میز نشسته، با لبخندی که معلومه پشتش هزار اضطراب خوابیده.

فضای رستوانت مدرنه، چهل چراغ قشنگی وسط سالن باعث میشه چند دقیقه خیره نگاهش کنی.

میزهای چوبی گرد با صندلی‌هایی از همان جنس راحتی خاصی داره.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

صدای ضعیف موزیک کلاسیک سکوت سالن را میشکند.
رومیزی های سفید با گلدان های کوچک وسط میز هارمونی
قشنگی ایجاد کرده.

سیاوش: قبلا این قدر ساکت نبودی.

لبخند کجی زده، می گویم:

- سکوت، یعنی حوصله دروغ شنیدن ندارم.

سیاوش نفسش رو آهسته بیرون می ده:

- من برای خودم نیومدم... برای سارا اومدم... برای برادرم...

<http://www.98ia-shop.ir>



لیوان پایه بلند را برداشته، جرعه‌ی آب مینوشد.

نگاهم میخ حلقه‌ی دستشه، خوش بینانه حدس میزنم. شاید سارا نامزدشه.

دهن باز کرده میخواد ادامه بده اما... صدای زنگ گوشیم نمیداره.

توی دنیایی مافیایه تماس میتونه سرنوشت یک زندگی رو تغییر بده.

گوشیمو از روی میز برمیدارم، اسم آسو با حروف لاتین روی اسکرین نقش بسته.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بلاخره بعد یک هفته، پیدایش شد.

ویسپرا: عذر میخوام باید جواب بدم.

سیاوش: راحت باش.

تماسو وصل کرده میگویم: یه لحظه...

بطرف سرویس بهداشتی رفته، ادامه میدم: گوشم با توئه...

صدایش گرفته است.



آسو: سلام...

اخمهایم درهم میرود.

ویسپرا: چته؟... سرما خوردی؟

با تعلل پاسخ میدهد: نه.

98ia-shop.ir

انگار امروز همه بازی شون گرفته، اون از سیاوش، اینم آسو...

با تحکم می‌گوییم: پس دردت چیه؟

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

آسو: ی... یه عکس برام فرستاده بودی یادته؟

سخت نیست بدانم منظورش کدام عکسه.

-آره یادمه، چیزی راجع بهش پیدا کردی.

مکت می کند...
 نفس های بریده اش، نوید حقیقتی تلخ میدهد... حقیقتی به طعم شوکران.

(شیطان همیشه دست رو حساس Zدلم هری میریزد، اون)
 ترین نقطه ها میذاره...

چیزهایی که همیشه ازشون فرار کردم.



آسو: نیلوفر...

اینم دومین نشانه، گفتن اسم کاملم...

میدونم که چیز خوبی نیست، وگرنه آسوی همیشه مهربان اینقدر
مضطرب نمی شد.

98ia-shop.ir

راهرو خلوت و کم نور، یه طرف دیوار علامت دستشویی خانما و
آقایونه.

وارد دستشویی خانمها شده در رو می بندم.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لب زیرینم را به داندان، زمزمه میکنم:

- من آماده‌ام...

آماده‌ام؟ مگر پیش از این آماده بودم...

نه فقط مجبور بودم، نه آماده.

آسو: اسمش ساراست... پنج سالشه، تک فرزنده، اهل ایران، دختر
یه تاجره که دارو وارد میکنه...
مادرش سر زار مرده، پدرش...
ادامه نمیده.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

دستم روی لبه سرد دستشویی مشت میشود.

کاش حدسم درست نباشه.

آب دهانم را قورت داده میپرسم:

-پدرش...

باصدای ضعیفی پاسخ میدهد: جهان... جهان نیکزاد.

خشکم میزند، سارا دختر جهانانه!

یاد حرف سیاوش میوفتم (برای سارا اومدم... برای برادرم...)

همان سارا که پیش از آمدنش همه چیز را ازم گرفت.

<http://www.98ia-shop.ir>



دوباره منم و آن صدای آزار دهنده:

(نیلوفر: من هنوزم دوست دارم...

جهان: متاسفم آیلین حاملست... من دارم بابا میشم...)

این چه زخمی ست، نه درمان دارد، نه مرهم.
و من... یاد گرفته‌ام، با درد زندگی کنم. بی آنکه صدایش کنم.

نفسر عمیقی میکشم و با صدای خشک زمزمه میکنم: چه

اطلاعاتی ازش داری؟

آسو که انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده عین همیشه

پاسخ میدهد:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-تقریباً از زمان دزدیدنش تا الان، یه لحظه صبر کن...

صدای تایپ کیبورد میاد؛

آسو: همه رو برات فرستادم...

وایسپرا: باشه...
98ia-shop.ir

صدام میزند.

- نیلوفر...

میدانم که پشت همین نیلوفر گفتن چقدر سوال دارد.

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

مثلاً: «میدونم که دلت آشوب» یا «اینم میگذره»

بغضم را بلعیده پاسخ میدم:

-من خوبم نگران نباش... بعدا حرف میزنیم.

بی آنکه منتظر پاسخ بمانم، تماس را قطع می کنم.

شیر آب را باز کرده، صورتمو می شویم؛ شاید التیامی باشد برای

تن داغ و آشوبم.

خیره توی آینه میگویم:

-الان برمیگردی سر میز، انگار نه انگار، عامل بدبختیت ازت کمک

میخواد...

<http://www.98ia-shop.ir>



قطرات آب روی صورت‌م خودنمایی می‌کند.

صبر کن! صبر کن!

چرا چشمانم میسوزه، حتما اثرات سرماخوردگیه...

انگشت اشاره‌م را بالا آورده می‌تویم:

حق نداری دلت بسوزه... لرزیدن قلب نداریم...

حق نداری میفهمی...

دستم آرام پایین می‌افتد.

- فقط حق داری ازش متنفر باشی... همین.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چند قطره آب به سوی آینه می‌پاشم.

لبخند بی جانی بر لب می‌نشانم و به سوی گذشته‌ام، سمت سالن،
بازمیگردم.

_____♥□_____

98ia-shop.ir

#پارت ۵۷

_____□□_____

روی صندلی می‌نشینم و میگویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-عذر میخوام...

سیاوش: اشکالی نداره.

تکیه از صندلی برداشته، دستانش را روی میز قلاب می کند.

سیاوش: به کمکت نیاز دارم... یعنی نیاز داریم.

پوزخندی میزنم.

- نیاز دارید؟ من که جزء تو کسی رو نمی بینم.

نگاهش را بی هدف توی سالن میچرخاند.



سیاوش: میدونم از چی حرف میزنی، بابتش شرمندم.

حالا که میدانم دلیل این ملاقات چیست، بی مقدمه میگویم:

-من با بچه ها کاری ندارم، اتفاقا ازشون متنفرم.

دستانش مشت میشود، انگار توقع نداشت اینقدر رک حرف بزنم.

آرام نجوا میکند: «این یکی فرق داره.»

اخم هایم درهم میشود، با لحنی نه چندان دوستانه می توپم:



- مثلا چه فرقی؟ مگه این همه بچه که هر ساله دزدیده میشن خونواده ندارن.

نگاهش را به لیوان روی میز میدوزد. انگار از حرفش پشیمونه.

98ia-shop.ir
روی میز خم شده، خیره در نگاهش میگویم:

-میدونی مرد؟... شاید شرایط من به مذاق اربابت خوش نیاد.

چهره‌اش از خشم منقبض میشود.

مطمئنم از کلمه ارباب خوشش نیومده.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سیاوش: اهل معامله هستی؟

نیشخندی میزنم: تا جایی که برام سود داشته باشه.

سیاوش: سودی بیشتر از حمایت شاه کابوس ها.

ابرو بالا انداخته، با غرور میگویم:

-افتخار همکاری با ققنوس نصیب هر کی نمیشه.

لحظه ای پلک بسته، مکث میکند.

<http://www.98ia-shop.ir>



درمانده می گوید:

- همکاری کن، قول میدم برات جبران کنم.

لیوان آب را سر کشیده ادامه میدهد:

- حمایت شاه کابوس ها چیز کمی نیست، مخصوصا برای تو که
قراره محاکمه بشی.

98ia-shop.ir

موسیقی سالن عوض میشود، جای آن نوای آرامش بخش یه
موزیک تند پخش میشه.

محاکمه؟!... حتی بهش فکر نکرده بودم اما... از پاخان هیچی بعید
نیست، اگه توبیخ بشم برنامه هایم بهم میریزد.



سعی میکنم بی تفاوت باشم، یه قانون نانوشته توی دنیا اینه که تا بدانند کارت گیره، خودشونو خیلی دست بالا میگیرند.

با انگستانم روی میز ضربه زده، تیر آخروم رها میکنم:

-ملاقات با کابوسها رونمیخوام، خود شاه رو میخوام.

چشمانش برق میزنند، انگار به خواسته‌اش رسیده.

سیاوش: کجا قرار بزاریم؟

ویسپرا: منتظر خبرم باش.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لبخند کمرنگی مهمان لبان سیاوش میشود،

لبخندی که هزارن حرف ناگفته دارد.

خدا حافظی کرده از رستوران خارج میشم.

مسیرم کجاست نمیدانم؟

98ia-shop.ir
اما تنها نیستم...

حسرت و درد...

دو کلمه ایست که هرگز تنهام نگذاشتند...

اگر روزی ازم بپرسند بهترین دوست کیست؟

بدون تعلل جواب میدهم: حسرت و درد...

مثل الان که حسرت اینو دارم که ای کاش نهال منم زنده بود...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و قسمت دردناکش آنجاست، که نمیتونم زمان رو به عقب
برگردونم...

...

ویسپرا هست... نفس میکشه، اما با درد هایی که تمومی نداره...

98IA-shop.ir



#پارت ۵۸

<http://www.98ia-shop.ir>





بعد از اینکه از رستوران بیرون اومدم مکس باهام تماس گرفته
گفت کار مهمی باهام داره، الان توی اتاق کار من تو خونه
نشستیم.

98ia-shop.ir

سکوت را شکسته میپرسم:

- نمیخواید حرف بزنید؟

فریبا و مکس نگاهشان را به فرش قرمز زیر پایشان دوخته اند.



با صدای بلندی میگویم:

--تموم شد؟

فریبا در جایش تکان میخورد، ولی مکس نگاهش را بالا آورده می گوید:

--هنوز اولشه.

98ia-shop.ir

تکیه از صندلی گرفته پاهایم را جفت می کنم.

--چی اولشه؟... میدونی که از منتظر موندن متنفرم.

مکس: پس حالا، حالاها باید منتظر بمونی. امروز پدر خونده عزیزت الکساندر تماس گرفته بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



مار کشنده‌ی حسادت دور گلویم می پیچد
تا حالا هیچ وقت برای الکساندر نفر دوم نبودم... از همه دنیا فقط
او را دارم؛ تنها کسی که میتوانم به او تکیه کنم.

98ia-shop.ir
اخم هایم درهم میرود و میپرسم:
-چرا به من زنگ زده؟

فریبا با صدای گرفته زمزمه میکند:
-چون قوانین مافیا اینه، اگه مستقیم بهت خبر میرسوند اعتبارشو
پیش سران مافیا از دست میداد.



چشمانم را ریز میکنم، موضوع از چیزی که فکر می کردم پیچیده تر است. ترجیح میدهم از قرارم با سیاوش چیزی نگم.

ویسپرا: چیکار کنم؟ بخوام یا نخوام باید توی محاکمه حاضر

بشم.

98IA-shop.ir

سیبی از روی میز برداشته گاز میزنم،

طعم شیرینش در تضاد کامل با تلخی الان است.

رگ های گردن مکس بیرون میزند، دستانش مشت شده میغرد:



-چطور میتونی اینقدر بی خیال باشی؟ دارم میگم کارت تمومه! از هفت عضو شورا شیش، تاشون میخوان سر به تنت نباشه میفهمی؟!

سیب رو روی میز گذاشته میگویم:

- تا روز محاکمه ۴۸ ساعت مونده؛ بیشتر از تایم ده بازی فوتباله. شاید دقیقه نود همه چیز عوض شد...

کلمات از دهنم بیرون می ریزه در حالیکه به حرفام اعتماد ندارم، یا شاید... نمیخوام قبول کنم ببازم.

مکس پوزخند دردناکی میزند:

-من احمق نگرانتم اما...



از جا بلند شده ادامه میدهد:

- تو انگار اصلا برات مهم نیست.

این را گفته با نگاهی که هزاران حرف ناگفته دارد سمت در گام
برمیدارد.

98ia-shop.ir
لحظه بعد در با صدای بلندی بهم کوبیده میشود.

از صدای بلند در چشم میبندم.

فریبا: کار خوبی نکردی خیلی نگرانت بود.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

چشم باز کرده نگاهش میکنم:

-تو چی نگرانم بودی؟

دستانش را بهم قلاب کرده پاسخ میدهد:

-این چه حرفیه... معلومه که نگرانم بودم.

تلخ میخندم، از تغییر حالم تعجب زده می شود.

ناگهان ساکت شده، آهسته میگویم:

-اما فکر میکنم بیشتر نگران اونی هستی که با اعصابانیت اتاقو

ترک کرد.

لبانش میلرزند، ولی خود را نباخته میگوید:

<http://www.98ia-shop.ir>



- چرت نگو... برای جفت تون نگرانم.

نمیدانم این بازی کی تموم میشه و تا کجا میخواهند احساس
شان را انکار کنند. فقط خدا کند زمانی که اعتراف میکنند دیر
نشده باشد.

از جا بلند شده سمت در میروم، در را باز کرده میگویم:
- ممنون میشم تنهام بزاری.

چشمانش گشاد می شود، باور نمی کند که محترمانه از اتاق
بیرونش می کنم.

میخواهد چیزی بگوید، اما پیش دستی کرده میگویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-لطفاً...

با چهره‌ای که دلخوری در آن موج میزند و یه نگاه سنگین اتاق را ترک می‌کند.

در اتاق را بسته به اشک‌هایم اجازه‌ی باریدن میدهم.

98IA-shop.ir

آری! برای من دیر شد...

خیلی دیر، شاید برای همین عشق من و جهان از بین رفت.

فریبا را بیرون کردم تا مکس تنها نباشد، شاید به احساس شون اعتراف کنند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

بهتر است من را یک فرد خود خواه و مغرور بدانند تا اینکه

احساس نو شکفته‌ای شان از بین رود.

یا شاید هم میخواهم با دیدن عشق آنها خودم را تسکین دهم.

درد عشقی که قاطی نفرت و انتقام شده. و مثل خوره روح و روانم

را به بازی گرفته.



#پارت: ۵۹

فلش بک به گذشته:

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

خونه‌یی در نزدیکی مرز سیستان.



❖ نیلوفر ❖

در را که بست، نفس راحتی کشیدم.
خانه‌ی کوچکی بود، با دیوارهای کاه‌گلی و بوی نان تازه‌ای که از
آشپزخانه می‌آمد.

فرش‌های رنگ‌ورو رفته‌ی دست‌بافت، حس عجیبی داشتند...
انگار زمان این‌جا کندتر می‌گذشت.



فریبا کنار پنجره نشست. نور آفتاب روی صورت خاک گرفته‌اش افتاده بود و خستگی سفر، لابه‌لای پلک‌هایش لانه کرده بود.

جمشید، بی‌حرف روی قالیچه دراز کشید. لب‌هایش زمزمه‌ای نامفهوم داشت، شاید دعا، شاید فکریایی که نمی‌خواست با کسی شریک شود.

من، رو به آینه‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق ایستادم.

باورم نمی‌شد آن دختری که به من زل زده، خودم باشم.

چشمانی بی‌قرار، با ابروهای درهم، لب‌هایی ترک‌خورده...

اما هنوز ایستاده بود.



از آشپزخانه صدای ظرف‌ها می‌آمد. زن صاحب‌خانه آرام و بی‌صدا
برایمان چای آماده می‌کرد.

همه چیز بوی غربت می‌داد، اما همین سقف ساده، حالا امن‌ترین
جای دنیا بود.

فریبا آرام گفت:
— بالاخره رسیدیم...

نگاهش کردم و گفتم:
— نه... ما تازه شروع کردیم.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

جمشید: نگاهی به در نیمه باز انداخته زمزمه می کند:
اینجا ماند به صلاح مان نیست، باید زودتر از اینجا بریم.

رو به من میگوید:

- آدرسی از جهان داری...

دستانم را قلاب کرده می گویم:
- آدرس خونه شون توی مشهد رو بلدم.

صدای باز شدن در مانع ادامه حرف هایم می شود. زن آقا ماهر
که اسمش سمیه است، با سینی چای وارد می شود و با خوشرویی
میگوید:



- خیلی خوش اومدین.

لبخندی از این همه محبت روی لبانم سبز می شود.

برای همه مان چای تعارف کرده، یه گوشه مینشینند.

جمشید قلیی چای نوشیده میپرسد:

- آقا ماهر کجا رفته؟

سمیه چادر گلگلی اش را درست کرده میگوید:

- تا بازار رفته برمیگرده.

سکوت بر جمع حاکم می شود.



نمیدانم دیگران به چه چیزی فکر می کنند، اما من فقط به جهان
فکر میکنم و به اینکه سختی ها و درد هایم تمام میشود.

...

دانای کل

نیلوفر فکر می کرد دفتر درد هایش رو به اتمام است، اما...
نمیدانست که این دفتر روز به روز حجیم تر می شود.





ساعت حوالی شش عصر بود که تابلوی «به مشهد خوش آمدید»
از جلوی چشمانمان گذشت.

98ia-shop.ir

خستگی، مثل باری سنگین روی شانهایم نشست بود.

ولی چشمم برق زد. نه از شوق، از اضطراب...

این که چگونه به جهان بگویم چی به من گذشته، شاید هم قهر
کردم، که چرا در این مدت خبری ازم نگرفته.

اما میدانم که طاقت نیاورده، این منم که برای آشتی کردن پیش
قدم می‌شوم.

<http://www.98ia-shop.ir>



از افکارم لبخند شیرینی روی لب هایم نقش میبندد.

بعد از صدای بوق ماشین، اولین چیزی که به گوشم می‌رسد،
صدای باد است.

باد سردی که لای شاخه‌های درخت‌های تازه جوانه زده، زوزه
می‌کشد و گردِ خاطره را از کوچه بالا می‌برد.

ماشین کنار پیاده‌رو می‌ایستد.

جمشید پیاده می‌شود و بی‌حرف، کلاهش را جلوتر می‌کشد.

فریبا ساکش را برمی‌دارد و با نگاهی مردد به خانه‌ی آجری رنگ
زل می‌زند.



من چند لحظه فقط نگاه می‌کنم...

همینجاست... همان خانهای که جهان از آن حرف می‌زد.

نبضم تند میزند، احساس می‌کنم بدنم داغ است.

دیوارهای ترک خورده، پنجره‌های فلزی با شیشه‌هایی مات،

حیاطی پر از شگوفه های بهاری.

خانهای پر خاطره، پناهگاه کودکی‌مان.

فریبا بازویم را فشرده با شعف می‌گوید:

-برو دیگه!... منتظر چه هستی؟

عین کودک بی‌پناهی که مادرش را گم کرده، می‌گوییم:



- یعنی... برم؟

فربا لبخند دلگرم کنندای به رویم می پاشد:

-برو عزیزم منتظرم.

چادر مشکی ام را جمع کرده قدم اول را برمیدارم.

قلبم با سرعت به قفسه ی سینه ام می کوبد.

به در نزدیک می شوم.



همین جاست... جایی که شاید، سرنوشت من و او گره بخورد...

سرم را برگردانده به فریبا نگاه میکنم، هنوز لبخند مهمان لبانش است.

با دست اشاره کرده لب میزند: در بزن.

لبخند لرزانی به رویش پاشیده، سرم را برمیگردانم.

دست عرق کرده‌ام را بلند کرده، چند ضربه‌ی آرام می‌زنم.

آخرین باری که این در باز شد، همراه نهال و بابا ازش رد شدم، و جهان داخل ایستاده بود.

نزدیک حوض با چهره خواب آلود و موهای بهم ریخته.

<http://www.98ia-shop.ir>



صدای خش‌دار و خسته‌ای از پشت در می‌پرسد:

– کیه؟

صدایم را صاف کرده می‌گویم:

– سلام مادر جان... از خونواده‌ی آقا جهان هستیم.

در با تق تقی باز می‌شود.

پیرزنی با شالی قهوه‌ای و چشم‌هایی کم‌سو، پشت در ظاهر می‌شود.

ابرو بالا می‌اندازد و می‌گوید:

خونواده قا جهان..



صدایم از هیجان میلرزد بند بند و جودم خواهان دیدار اوست
اما...

پیرزن جواب میدهد:

— دیگه اینجا نیستن ننه... شیش، هفت ماهی میشه که اثاث کشی
کردن.

دلهم فرو می‌ریزد.

چشمانم سیاهی میرود، دستم را بند در فلزی خانه میکنم تا
نیوفتم.



همه چیز را تصور کرده بودم، حنی اینکه در چشمان دریایی اش
خیره شوم و بگویم:

دیدی برگشتم؟.. اما انگار کسی منتظرم نبوده.

دستی را زیر بغلم احساس می کنم، نگاهم را بالا کشیده نگاهش
میکنم، فریباست با چشمان اشکبار.

گویی لال شده باشم، جمشید میپرسد.

– نمی دانید کجا رفتن؟

نگاه بی رمقم را به پیرزن میدوزم، برای ذره‌یی امید.

پیرزن لبش را جمع کرده، سری تکان می دهد:

<http://www.98ia-shop.ir>



— نه به خدا... شبونه رفتن. خودشون بودن و یه مرد جوون. گفتن
دیگه برنمی گردن.

تمام شد... کاخ آرزو هایم به همین سادگی ویران شد.

نمیدانم پیرزن و جمشید چه حرفی رد و بدل
کردن.

فریبا عین یه عروسک کوکی دستم را می کشد و با صدای لرزان
می گوید:

— نیلوفر عزیزم... آدرس دیگه ای ازش نداری.



با چشمان اشکبار پر حرف نگاهش می‌کنم، چه بگویم از
حماقتم...

بگویم امیدم سرابی بیش نبوده، یا اینکه کسی من را نمیخواهد.

جمشید که تا حالا ساکت بود، قدمی جلو می‌گذارد، صدایش مثل
همیشه جدی است:

— باید از اینجا بریم، ماندن فایده‌ای نداره.

و من بدون اینکه اشکم را پاک کنم، پذیرفتم که جهان دیگر
اینجا نیست.





نسیم خنک بهاری، از لای چادر کِش دارم رد میشود.
نوک انگشت‌هایم یخ کرده، اما از درون داغم... از بغض،
خستگی از غمی که ماه‌هاست گلومو گرفته و پایین نمی‌ره.

فریبا: زیر بغلم را گرفته کمک می کند، آب بنوشم.



سیاهی شب روی زمین سایه انداخته،

از کوچهی باریک که بیرون می‌زنیم، نگاهم بی‌اختیار به
گنبدطلایی و درخشانی که دور و در عین حال نزدیک است خیره
می‌ماند.

انگار تمام شهر دور آن می‌چرخد.

مثل قلبی که هنوز برای یک امید دور می‌تپد.

پاهایم بی‌اراده من حرکت می‌کنند.

هر قدمی که سمت حرم برمی‌دارم، بغضم سنگین‌تر می‌شود.

نه از خستگی راه... از بار دلی که دیگر درد کشیدن نمی‌خواهد.

فریبا صدایم میزند:



-کجا میری نیلوفر حالت خوب نیست.

به سختی زمزمه میکنم:

-بزار برم...

شگوفه های درختان با وزش بی رحمانه ی باد فرش زمین
می شوند. بوی خوشایند شان مست کننده ست، اما... نه برای منی
که زندگی را نمی خواهم.

جمشید دست فریبا را گرفته می گوید:

-بگذار برو، شاید دردش کم شود.



حوصله حرف هایشان را ندارم، فقط میخواهم هر چه زود تر
داخل حرم بروم.

فربیا با قیافه درهم می گوید:

-همین جا منتظرت هستم، عجله نکن.

و من عین پرنده‌ی که از قفس آزاد شده، سمت حرم پرواز
می کنم.

و خاطرات...

همان هایی که سالهاست جا خوش کرده اند. مثل شبیح نامرئی
همراهم می شوند.



(جهان... جهان ولم کن خیس شدم.

صدای قهقهه جهان چون آهنگی آرامش بخش در فضای حیاط
می پیچد.

- آهان! گرفتمت دختر عمو... کجا داری فرار میکنی؟

جیغ کشیده میگویم: غلط کردم جهان بزار برم، لباس هام خیسه
سرما میخورم.

جهان: نوچ... نوچ... باید ادبت کنم. پس فردا توی زندگی مشترک
به مشکل برمیخوریم.

چشمانم را ریز کرده تخس میگویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-کی گفته من زن تو میشم.

لبخند بدجنسی روی لبش سبز میشود:

-از اون جایی که گفتن عقد پسر عمو دختر عمو رو توی آسمونا
نوشتن...

گفته و فرصت نمیدهد و دوباره با شلنگ آب خیسش می کند.)

هنوز هم صدای شادی مان در گوش هایم اکو می شود.

حس غریبی وجودم را فرا گرفته.

به صحن حرم میرسم، کفش هایم را در درمیارم.

فرش سنگی صحن، سرد و تمیزه.



نور سفید چراغها افتاده رو زمین، انگار آسمان پایین آمده.
صدای اذان از دور میاد. گنجشکها از لابه لای گلدستهها می پرن.

صدای همهمه مردم انرژی خاصی به فضا میدهد.

چادرم را جمع کرده، لحظه ای مکث می کنم.
دلم آشوب است.

نگاهی به گنبد می ندازم و با خود زمزمه می کنم:

«من که سنی ام... راهم میدهند؟»

حسی غریب از ته دلم بالا می زنه.



ترس، خجالت، احساس تعلق نداشتن...

اما هیچ کس نگاهم نمی کنه.

هیچ کس نمی پرسد از کجایی یا کی هستی.

منم، و آن صحن بی انتها، و گنبدی که مثل خورشید وسط شب ایستاده.

نفس عمیقی میکشم، دستان لرزانم را بالا آورده روی دیوار می کشم.

چشم‌هایم می سوزند و گلویم دردناک است.

تکیه بر دیوار روی سنگ‌ها می نشینم.

<http://www.98ia-shop.ir>



سردی‌شان را تا مغز استخوانم حس میکنم، ولی گرمای عجیبی
توی سینه‌ام می‌پیچد.

لب‌هایم را به زحمت باز می‌کنم و می‌گویم:

«من آمدم... از خیلی جاها، از خیلی دردها... فقط آمدم.»

صدای زمزمه‌ی دعاها اطرافم می‌پیچد،
و اشک‌هایم بی‌اجازه پایین می‌ریزن...

برای خودم، برای گذشته‌م، برای دختری که هنوز ته دلش ذره‌ای
ایمان مانده...

اینجا... انگار خونه‌ست.

حتی اگر هیچ‌جا، هیچ وقت، خونه نبوده.





#پارت ۶۲

پاهایم را در شکمم جمع کرده زمزمه میکنم:
-میدانی آقا...-

، "خسته‌ام" من خیلی وقته دلم نگفته بود
خیلی وقته با صدای بلند گریه نکرده بودم...

آب دهانم را قورت میدهم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-از وقتی مادرم رفت، از وقتی هیچ کس برنگشت، از وقتی «پشت»
معنی خودشو برای من از دست داد... نمی دونم چی میشه گفت،
نمی دونم رسم این صحن چیه، یا باید از کجا شروع کنم...

صدای گریه‌ی شکستن بغض زائران و زمزمه های خالصانه شان
گوش هایم را نوازش می کند. انگار همه خستگی های دنیا در
گلویم جمع شدن، بغضی که بالا نمی آید و پایین نمی رود.

نفس گرفته خیره به آن گنبد نورانی، بغضم با صدای بلند
میترکد، دردمندانه گله میکنم:

-فقط دلم می خواد یه بار... (هق، هق) یه بار، کسی نگام کنه
بدون اینکه ازم بپرسه:



تو کی هستی؟ از کی پیروی می کنی؟ چه مذهبی داری؟ حالت خوبه یا نه؟...

بلند شدن تن صدایم دست خودم نیست:

-آقا جون...-

من فقط یه دخترم، با یه دل زخمی.
از کابل اومدم تا مشهد، از جنگ و فرار، تا این حیاط پر از نور...
با یه امید کمرنگ که شاید،
یکی مثل تو، منو بشنوه.

انگار تمام آن تاریکی درونم، آرام آرام رو به پایان است.



بی رمق ادامه میدهم:

-اگه گم شده‌ام...

اگه از دین و دنیا بریده‌ام، تو خودت پیدام کن.

صدای اذان بلند می‌شود و من شرمگین ادامه میدهم:
-من نه زائر ثابتتم، نه تربت تو بوسیدم، نه زیارت‌نامه بلدم... فقط
دل‌خواست پیام، با همین دل شکسته.

نگاهم را پایین انداخته به کفش های کهنه‌ام نگاه می‌کنم همان
قدر خسته، همان قدر بی پناه:

-فقط اومدم، با زانویی زخمی، با قلبی که هزار تیکه شده. اومدم
چون جایی برای رفتن نمونه بود.

<http://www.98ia-shop.ir>



چادرم را میفشارم:

-اومدم که بگم...

اگه راهم دادی، می مونم.

اگه ندادی، باز ممنونم... که گنبدت مثل همیشه، روشنه.

98ia-shop.ir ...

دانای کل

نیلوفر غمگین، همچون اسمش میان مرداب تنهایی گیر کرده.

تنها راه نجاتش اینست که مثل گل نیلوفر واقعی از این مرداب

سر بلند کند اما...

<http://www.98ia-shop.ir>



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

نیلوفر نمیداند؛ این مرداب فقط تنهایی نیست، گل آلود است، از خیانت، دروغ و درد هایی که قرار نیست به این زودی تمام شود...



ویسپرا ●° | °● سایه ✨ های ققنوس

#پارت ۶۳



🌙 روسیه / پیترزبورگ سن حال زمان 🌙

<http://www.98ia-shop.ir>



سیاوش روی صندلی شاگرد نشسته خیره به جاده سفید که در
تضاد کامل با سیاهی شب است نگاه می کند.

ساعت دوازده شب است و نمیدانم با این قرار نصف شبی چه را
میخواهد ثابت کند.

گل سر صورتی دخترکم را بین مشت گرفته ام، همان که جفتش
روی موهای خرمایی اش جامانده.

نفسم را بیرون میدهم، مجبورم!... برای رسیدن به دردانه ام ناز هر
ناکسی را بخرم.



برف با سرعت روی بدنه ماشین جاگیر می شود. عابران سرخوشانه در حال گردش هستند.

بعد از چهل دقیقه ماشین می ایستد، گل سر را در جیب کتم گذاشته دستی به لباسم می کشم. کت و شلوار سرمه ای با کفش های مشکی و موهایی که رو به بالا شونه زدم.

پوزخندی میزنم؛ در نگاه اول، یک تاجر یا مرد شیک پوش به نظر می آیم اما... اسلحه روی کمرم همه معادلات را بهم میریزد.

سیاوش نگاه پر حرفش را بهم میدوزد:



-ترا خدا جهان نزار خشم کار دستت بده... این آخرین شانس مونه.

بی حرف پلک میزنم، آن زنی که من دیدم خود شیطان است...
انگار هیچی از نیلوفر گذشته باقی نمانده.

به محض باز کردن در صدای همه‌مردمی که نزدیک در کلوب ایستاده اند. به گوشم میرسد.

پالتوی مشکی‌ام را برداشته روی شانه‌هایم میندازم.

تازه متوجه میشوم که همه این مردم در این هوای سرد منتظر
ورد به کلوب هستند.

شرم آور است! اما به سرخوشی شان غبطه میخورم.



سیاوش با گوشی حرف میزند؛

سر در کلوب تابلوی نئون قرمز میان برف ها چشمک میزند،

نوشته:

ازدها یعنی دراگون DRAGON

بخار داغ نفس هایمان در هوا محو می شود.

مرد هیکلی با کت و شلوار مشکی، سمت مان آمده با احترام

می گوید:

- بابت تاخیر عذر میخوام. نزدیک کریسمس سرمون شلوغه.

با حرکتی مودبانه سمت ورودی هدایت مان می کند.



به محظ ورودمان هوای گرم فضا به صورتمان برخورد می کند.

فضای جالبی دارد، رقص نور، صدای دی جی،

از پله ها پایین می رویم، وارد قسمت بار می شویم.

صندلی های پایه بلند قرمز به ترتیب چیده شدند. و چند دختر و

پسر مشغول نوشیدن هستند.

سمت شرق سالن نور کمی دارد و با مبل های مشکی مزین شده

است. ما را به همان سمت هدایت می کنند.

سیاوش روی یکی از مبل ها نشسته میگوید:

-عجب جای خفنی...



با چشم دنبال ویسپرا می‌گردم اما نیست.

همان بادیگار به سراغ مان آمده رو به من می‌گوید:

- لطف کرده طبقه بالا تشریف بیارید، ویسپرا منتظر شماست.

بی حرف بلند شده پالتویم را به سیاوش می‌سپارم.

سمت دی‌جی راه می‌افتیم و من تازه متوجه پله های مارپیچی

می‌شوم که به طبقه بالا راه دارد و در تاریکترین قسمت سالن

مخفی شده.



طبقه بالا هیچی هم خونی با طبقه‌ی پایین ندارد. و از همه مهم تر عایق صداست، سالن کوچک با نور مات، یک دست مبل و میز، لیوان های پایه بلند روی میز برق میزنند.

مرد دیگری نزدیک راهرو ایستاده با صدای خشنی میگوید:
اسلحه؟

پوزخندی میزنم، مثلا میخواهد قدرتش را به نمایش بگذارد.

میخواهم اسلحه‌ام را تحویل دهم...

اماصدای ظریف، محکم و آشنایی فضا را می شکافد:

- لازم نیست... آقا مهمون خاص مون هستند.

با دست اشاره میزند:



-بفرمایید داخل.

قدم هایم سنگین شده اند، انگار ناخودآگاهم توقع داشت همان دختر عاشق چند سال قبل را ببیند، نه این نسخه جدید را.

داخل اتاق میروم، اتاق باز هم کم نور است، روی مبل مشکی می نشینم و پا روی پا میندازم.

ویسپرا: نوشیدنی میل داری؟

کوتاه جواب میدهم: نه.

در عوض میپرسم: انگار دوست داری تو سایه ها زندگی کنی.

<http://www.98ia-shop.ir>



کنایه‌ام به فضای مات اتاق است.

- گوشه‌ی لبش بالا میرود.

ویسپرا: من از همون اول یه سایه بودم.

حرفش دو پهلوست، نمیدانم چه تعبیری بکنم.

سکوت میانمان حکم فرماست؛

تاپ نیمه‌ی با گل‌های سرمه‌ای و شلوار چرم مشکی به تن دارد.

موهایش، همان خرمن مشکی الان به رنگ قهوه‌یی تغییر کرده.



ویسپرا: میدونم چرا اینجایی!؟

دستانم مشت می شوند. سرم داغ میکند مطمئنم رگ های گردنم باد کرده.

ویسپرا: اینم میدونم دخترت ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه از مهد کودک دزدیده شده.

پرستار مورد اعتماد تون بهتون خیانت کرده، دخترت رو با آب نباتی که آغشته به داروی خواب بوده بازی میده...

دندان هایم را بهم میفشارم، این همه اطلاعات رو از کجا میدونه.



از جا بلند شده قدم میزند، صدای تق، تق نیم بوت هایش روی اعصاب نداشته‌ام خط می‌کشد.

ویسپرا: نکته‌ی جالبش اینجاست که دختر تو توی یه چمدون بزرگ گذاشته به کمک نوچه‌هاش از مهد خارج میکنه...

چرخی زده میگوید: آهان تا یادم نرفته اینم اضافه کنم با تغییر قیافه از مهد بیرون میشه،

جوری که بادیگار های بدرد نخورت متوجه نمیشن.

از بین دندون های کلید شده میغرم:

- این همه اطلاعاتو از کجا گیر آوردی لعنتی؟



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

لبخند کذایی بر لب دارد، انگار من را به تمسخره گرفته.

ویسپرا: چیزی از چشم سایه ها پنهون نمی مونه.

روی مبل نشسته ادامه میدهد:

-در عوض جون دخترت یه پیشنهادی برات دارم؟

نیشخندی زده، تکیه‌ام را از مبل می‌گیرم:

-پیشنهاد... جالبه.

از تمسخر کلامم چهره‌اش سخت می‌شود.

ویسپرا: با من ازدواج کن.



حالا منم که شکه شدم، صدایش بارها در گوشم زنگ میزند» با
من ازدواج کن...» «با من ازدواج کن»...

ناگهان میخندم با صدای بلند، جوری قهقهه میزنم که کلیه هایم
درد می گیرند. اشک در چشمانم جمع میشود.

ناگهان ساکت شده، میغرم:
اینقدر حسرت اینو داری که زخم بشی؟

چهره اش سخت می شود. میبینم چطور اون اعتماد به نفسش یه
باره صفر میشه.

از رو نرفته پوزخند میزند:



ویسپرا: مهم نیست چی فکر می کنی؟ مهم اینه کلید نجات
دخترت دست منه.

این دختر واقعا با خودش چه فکر کرده؟

مشت محکمی روی دسته مبل می کوبم، پوزخندی زده می گویم:
برو به درک!

چشمانش می لرزند، اما... دوباره آن ماسک دروغین همیشه را بر
چهره برمیگرداند.

از جا بلند می شوم و با گام هایی تند سمت در می روم.





#پارت ۶۴

98ia-shop.ir

ویسپرا ✨



آخرین انگشتمم لاک زده از جا بلند می شوم.

<http://www.98ia-shop.ir>



فریبا با قیافه‌ی مغموم میگوید:

-نیل اگه برنگردی...

چشمانش تر می‌شود، بغض اجازه نمیدهد حرفش را تکمیل کند.

دروغ چرا! خودم هم میترسم، همه شواهد و مدارک علیه من هستند. میدانم چیزهای خوبی درانتظارم نیستند. آن زندان خاص مافیا عین جهنم روی زمین است... سیاه چاله

جایی که اسمش لرز به تن همه می‌ندازد.

و من تجربه‌ی سیاه آنجا را در رزومه‌ام دارم، همان سه روز کذایی که مثل سیصد سال گذشت.

خاطره‌ی مات مثل فیلم از جلوی چشمم رد می‌شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



نیلوفر بیست و پنج ساله، توی یک سلول تاریک به تخت زنجیر شده، در حالیکه ناخن هایش را کشیده اند. صورتش اینقدر زخمیست که نمیشود تشخیص داد چشمانش باز اند یا بسته...

پلک میزنم تا یادم نیاید بعد از آن چه بر من گذشت.

اضطرابم را پشت لبخندم پنهان کرده سمت فریبا میروم. تن لرزانش را در آغوش کشیده می گویم:
-تو که اینقدر نازک نارنجی بودی.



دستانش را محکم دورم میپیچد، شانه هایش می لرزند. لبم را به دندان می کشم، مبادا بغضم آشکار شود.

فریبا: میدونم عصبی میشی اما... میترسم از روزی که نباشی.

لحنم را شاد جلوه داده، چند بار به پشتش ضربه میزنم:

-شدی عین دخترای لوس که مامانشون شب خونه نمیاد.

در حالی که از حرفم مطمئن نیستم میگویم:

-تا من میرم و میام یه شام خوش مزه برام درست کن.

از بغلش جدا می شوم، دست هایم را باز می کنم و چرخ میزنم:



-نظرت راجع به تیمم چیه؟

کنکاش گر از سرتا پا نگاهم میکند:

-کت و شلوار مشکی، نیم بوت‌های پاشنه بلند مشکی، موهای

لخت و باز آرایش قشنگ چشمت، دستبند های محشرت،

اون گوشواره های هلالی، لاک قرمز و در آخر روژ لب آتیشی...

مکت کرده می گوید:

-نفس گیر شدی.

از تعریفش لبخندی مهمان لبانم می شود و میگویم:

-یه چیزی مونده...



سوالی نگاهم میکند:

-کیف دستی مشکی ام را از روی میز آرایش برداشته انگشتر

ققنوس ام را در می آورم.

انگشتر را در دستم چرخانده چشمک میزنم.

-با این کامل کاملم.



کیفم را محکم گرفته و گونه‌ی سرد فریبا را می بوسم، و بی حرف

از اتاق خارج می شوم.

....



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

ماشین مقابل برج بیست طبقه‌ای می‌ایستد.

دل‌م می‌لرزد، نه از ترس... از اینکه مبادا دیر کند.

پیامی ارسال کرده گوشی را توی کیفم می‌گذارم. همانی که تنها

اسلحه‌ی من در برابر سران مافیاست.

سکوت سهمگینی میانمان سایه انداخته است.

در طول مسیر نه مکس لب‌گشود و نه من...

انگار هر دو از نتیجه‌ی دادگاه را میدانستیم.

مکس فریبا نیست که بشود دل‌داریش داد.

مکس، مکس است. تنها کسی که میداند سیاه چاله چه جهنم

دره‌ایست.



صبرش تمام شده بدون اینکه نگاهم کند، با صدای خش داری
زمزمه میکند:

-من همینجام... هر جور شده نمیزارم دوباره بفرستنت اونجا...

قلبم گرم می شود، مگر ممکن است چنین دوستی را از دست
داد؟... مگر اینکه احمق باشی.

مکس همان پسری است که در آن جهنم سوزان امیدم برای ادامه
راه شد.

هیچگاه فراموش نخواهم کرد که چگونه سپر بلا من شد و گرنه
زنده نبودم.



روز سومی بود که مهمان سیاه چاله بودم.

جانی در بدن نداشتم، انواع شکنجه‌ها را چشیده بودم، از خفه شدن تا شوک برقی...

روز سوم بود و من آرزوی مرگ داشتم، آن دو مرد منحوس که برای شکنجه‌ام آمده بودند با صدای بلند از بلایی که میخواستن سرم نازل کنند حرف میزدند.

و من مثل یک مرده متحرک، فقط به حرف هایشان گوش میدادم... اما پسری در سلول روبه رو، همانی که بعد ها ناجی‌ام شد، شروع کرد به فحش دادن.

اسم دو نفر را با صدای بلند داد میزد و فحش ناموسی میداد.



آن دو احمق به خیال خودشان به من رحم کرده سراغ فرشته‌ای
نجاتم رفتند.

اما نمیدانستند، دردی که انسان‌ها را نکشد، آنها قوی‌تر خواهد
کرد و من نقشه‌ها برای آن دو نفر دارم... نزدیک است...

سیاه چاله تکه‌ای از وجودم به اسم «دل رحمی» را از من گرفت،
اما... در عوض، مکس را داد؛ نوری میان تاریکی مطلق.

با دست شانهاش را فشار میدهم:

-مکس... میدونی جایگاهت کجاست؟

از شیشه عقب نگاهم می‌کند و نگاهش می‌کنم

چشمانش برق می‌زنند. حالا میدانم چرا برنگشت تا نگاهم کند.

<http://www.98ia-shop.ir>



چشمانم میسوزند؛ خیره در نگاه عسلی اش، با انگشت به قلبم
اشاره میزنم.

و با صدای محکم می گویم:

- جایگاهت اینجاست... یه سلول نورانی توی قلبم...
این را گفته و از ماشین پیاده می شوم اما لحظه آخر آن قطره
اشک را روی گونه مکس دیدم...

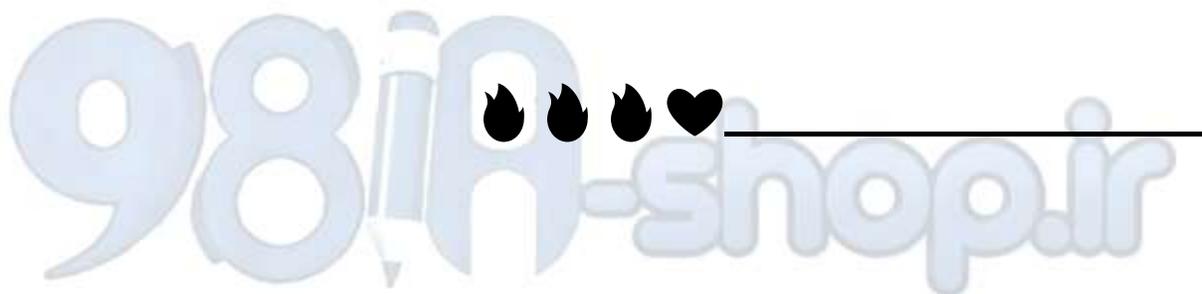
کیفم را می فشارم، پلک میزنم تا اشکم جاری نشود. نگاهی به
ساختمان روبه رویم میندازم،

آسمان خراشی که میان ابر های تیره مخوف به نظر می رسد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

با قدم های مصمم روی فرش قرمز پا میگذارم، به سمت مسیری که آخرش ... یا سیاه چاله است، یا چیز تاریک تر که هنوز اسم ندارد.



#پارت ۶۵



وارد لابی میشوم، یکی از مستخدمین مرد نزدیک آمده می گوید:

<http://www.98ia-shop.ir>



- سلام ویسپرا خوش اومدین.

را XXX سرم را تکان میدهم، کارتی سمتم گرفته میگوید: اتاق
برای اقامت تون آماده کردیم.

بی حرف کارت را ازش میگیرم، کارت مشکی با خطوط طلایی.

وارد آسانسور می شوم کلید طبقه ی ۱۹ را فشار میدهم. برای
اولین بار بعد مدت ها قلبم یک ضرب اضافه میزند... ولی نه حالا
وقتش نیست.

بعد از چند دقیقه از آسانسور پیاده شده وارد راهرو اتاقها
می شوم، میدانم که تمام ساختمان دوربین کار گذاشته اند.



به کارت توی دستم نگاهی انداخته دو تقه به در میزنم.
بعد از چند دقیقه در باز می شود. لبخندی زده وارد می شوم.

در را که می بندد، میپرسم:

98ia-shop.ir - وارد شدن برات سخت نبود.

با لحن محکمی جواب میدهد: نه! اونقدری که فکر میکردم.

به ساعت دیواری چشم دوخته میگویم:

- حاضری.



کوتاه جواب میدهد: بهتر از همیشه.

کیفم را روی تخت گذاشته میگویم:

-هنوز نیم ساعت تا محاکمه مونده...

روی تخت دراز می کشم و ساعدم را روی پیشانی ام می گذارم،

چشمکی زده می گویم:

-یه چرت کوتاه... لازم دارم.

چشمانم را می بندم میدانم با این کارم حسابی کفری شده. سعی

میکنم لبخندم را پنهان کنم.



صدای نفس های کشدارش سکوت اتاق را می شکند، عمدا باطری مشروب و لیوان ها را بهم می کوبد.

به خیال خودش اذیتم میکند. و من با صدایی کشداری می گویم: یکم بیشتر بگرد، یادمه برات ودکا سفارش داده بودم.

صدای شکستن لیوان توی اتاق میپیچد و من سکوت میکنم تا جای لیوان گردنم را نشکسته.

«تا اینجای بازی... برنده منم.»

...



نفسی گرفته از اتاق خارج می شوم.

خوب، خوب! اولین چهره‌ی منحوس دیمتری لاووف، دردانه پسر سرگئی با نوچه‌اش سایمون توی راهرو ایستاده اند.

بی توجه و با قدم های مصمم از جلویشان رد می شوم، موهایم را پشت گوشم میزنم و گوشواره هلالی ام نمایان می شود.

پوزخند تمسخر آمیزی روی لب های دیمتری می بینم.

دکمه‌ای آسانسور را می فشارم.

لحظه‌ای مکث میکنم، کمی شیطنت که اشکالی ندارد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

سرم را برگردانده با لبخند مرموزی دستم را شکل اسلحه کرده
سمتش شلیک می کند.

و همانطور که لبخند شان محو می شوند وارد آسانسور می شوم.

چشمانم را بسته گردن بند فرشته ام را لمس میکنم، دلم قرص
است چون او اینجاست...

حاضر و آماده از آسانسور خارج می شوم، صدای تق، تق نیم بوت
هایم حس قدرت را بهم القا می کند.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

وارد طبقه‌ای بیست می‌شوم، نور کم این طبقه و پلک زدن چند دقیقه‌ای لامپ‌ها فضا را ترسناک جلوه می‌دهد.

پشت آخرین در راهرو که لامپ قرمزی بالایش روشن است می‌ایستم. روی در با خط خوانا نوشته: به گرداب خوش اومدی.

دل‌م‌هری می‌ریزد، آب دهانم را قورت میدهم سعی می‌کنم لرزش دستانم معلوم نباشد.

معلوم نیست چه در انتظارم است.

صدایی در سرم زنگ می‌زند (تا فرصت است فرار کن نیلوفر وگرنه راه برگشتی نیست)

قبل از اینکه منصرف شوم در را باز کرده وارد می‌شوم.

<http://www.98ia-shop.ir>



عجیب! است. اتاقی تاریک با یک میز گرد،

پشت میز هفت نفر نشسته‌اند.

هفت نفر که چهره‌ای شان پشت ماسک های سفید و بی روح

پنهان شده... و این است.

هفت پدر مافیای روسیه...

98ia-shop.ir

هفت صندلی، هفت ماسک، هفت نگاه بی‌روح

و این یعنی آغاز محاکمه‌ی ویسپرا مقابل هفت پدر مافیای

روسیه.





#پارت ۶۶



چهره‌ام سرد و بی‌احساس است.

نور افکن سقفی فقط میز و قسمتی از نقاب هایشان را روشن کرده است.

صدای یکی از آنها بلند می‌شود.

<http://www.98ia-shop.ir>



-متهم ویسپرا... ملقب به سایه‌ای ققنوس.

اتهام های وارد شده...

۱- اسلحه دلال آنتونیو ماریو قتل -

۲- قلمرو مخبر برناو اد فرانچسکو قتل -

۳- روباه به ملقب جکسون ویلی قتل -

لحظه‌ای سکوت می کند و سپس میگوید:

- آیا اتهام های وارده را می پذیری.



ساکت نگاهشان میکنم، این همان دادگاهیست که بدون وکیل محکوم می کند، شاید هم بدون شنیدن حرف هایت..

دوباره می پرسد:

- آیا اتهام های وارده را می پذیری.

پلک میزنم، لبان خشکم را با زبان تر می کنم و با تحکم می گویم:

-میخوام بدونم چه کسی علیه من شهادت داده.

یکی از آنها که ردای قرمز بر تن دارد میگرد:

- منبع مون اینقدر معتبره که جای شکی نمونه.



گوشه‌ای لبم بالا می‌رود:

- پس بگو قبل اومدنم حکمم رو صادر کردین.

تاریکی اتاق اجازه نمیده، عکس العمل هایشان را ببینم اما نفس های کشدار شان گویای حالشان است.

با شنیدن صدایش دلم هری می‌ریزد... الکساندر، نمیدانم از

آخرین دیدار مان چقدر می‌گذرد.

- ویسپرا بهتره به جرم هات اعتراف کنی وگرنه... بعد از هر جوابی

که بیچونی یه روز فراموش نشدنی تو سیاه چاله در انتظارت

خواهد بود.



دستانم میلرزند؛ من که انتظار این برخورد سرد رو داشتم پس این چه حالیه. دهانم باز نمی شود، گویی لال شده‌ام، این تهدید زیر پوستی یعنی خودم از چاله آزادت کردم و خودم میتونم بفرستم داخل.

98ia-shop.ir

جسارت بی جا مساویست با سیاه چاله، سعی میکنم صدایم نلرزد: -بله من به قتل رساندم.

-چرا «سایه‌ی ققنوس» مگر «ویسپرا» چه ایرادی دارد.

<http://www.98ia-shop.ir>



باورم نمیشود، این مرد همان الکساندری است که همیشه نگرانم بود.

دستانم مشت می شوند، از بین دندان های کلید شده می غرم:

- «سایه ای ققنوس» و «ویسپرا» مکمل هم هستند. و پیشنهاد می کنم باهاش آشنا نشید.

انرژی سنگینی میانمان حکم فرماست. از آن سنگینی هایی که میخواهی هرچه زودتر فرار کنی.

صدای خشنی میگرد:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

-تهدید!... متوجه‌ای که الان کجا ایستادی؟

با آرامشی غیر منتظره در صدایم، جواب میدهم:

-چرا تهدید؟!... من که بی‌گناهم.

قهقه جمع به هوا می‌رود، اما لبخندم پاک نمی‌شود... هنوز نه!

بعد از چند دقیقه سرگئی با صدایی که رگه‌هایی از تمسخر دارد می‌گوید:

-فکر می‌کنم دچار اختلال روانی شدی؟



از جا بلند شده ادامه میدهد:

- «ویسپرا» یا بهتره بگم «سایه ی ققنوس» بنابر مدارک ارائه شده به محاکمه متهم به نقض قوانین بر اساس تعهدنامه‌ای که بین «پاخان» و «کاپوی» ایتالیا بسته شده بود.

دستش را بالا می‌آورد، صدایش در سکوت سنگین اتاق می‌پیچد:
- من با مجازات یک سال تبعید به سیاه چاله موافقم... رای
گیری آغاز شد...

بی حرف نگاهشان می‌کنم.

دومین نفر دیمتری نووسکی «پدر پول» دستش را بالا می‌آورد.
نفری بعدی میخائیل بلینکوف «پدر هنر سیاه».



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

قلبم با شدت به قفسه‌ای سینه‌ام ضربه میزند.

سه رای موافق تبعید فقط سه، اما کافیست برای سقوط...

ناخن هایم را در کیف چرمی‌ام فرو می‌کنم.

واقعا!... من باختم؟

سکوت بر سالن سایه انداخته اما...

الکساندر نیکولایویچ « پدر اطلاعات » دو ضربه روی میز می‌کوبد و این یعنی مخالف است.

فشار ناخن هایم کم می‌شود، نفسم را نامحسوس بیرون می‌دهم.



ویکتور سوولف « پدر مواد» و اندری کراسین « پدر قتل» نیز با کوبیدن روی میز حمایت شان را از من علنی می‌سازند.

نفسم حبس می‌شود، همه به ایوان پتروویچ «پدر اسلحه» چشم دوخته‌اند، مردی با ردای قرمز، بی‌احساس، بی‌رحم... فقط یک حرکت، یک اشاره از او... سرنوشت من را می‌نویسد.

دستش را روی میز می‌گذارد... اما بجای ضربه، دستش را بالا می‌برد و با صدای سرد می‌گوید:

-تبعید...



دل‌م‌هری میریزد، ویسپرا خودی نشان می‌دهد؛ همان آرامش قبل
از طوفان.

لبخندم پررنگ‌تر از همیشه می‌شود.

دست‌الکساندر م‌شت می‌شود، باور نمی‌کند، حساب زیادی روی
مرد ردای قرمز باز کرده بود.

98ia-shop.ir

سرگئی با سرخوشی می‌گوید:

-چهار بر سه برنده شد...

مکت نموده بدجنسانه ادامه می‌دهد:

<http://www.98ia-shop.ir>



- به سیاه چاله سلام کن.

حالا منم که با صدای بلند می خندم، با تمسخر مشهودی
می گویم:

-اگه پاخان بدونه یه بی گناه رو تبعید کردین...

چشمکی زده ادامه میدهم:

-به نظرتون ناراحت نمیشه؟!

الکساندر از جا بلند می شود:

-جرمتو سنگین تر نکن سایه...



گردنم را کج نموده میگویم:

- کدوم جرم... مگه توی قطع نامه ذکر نشده، در صورت پیوند
ابدی با یکی از سران مافیای ایتالیا این قطع نامه یه کاغذ
بی ارزشه؟

98ia-shop.ir

دیمتری نووسکی میپرسد:

- منظورت چیه؟

موهایم را پشت گوشم زده می گویم:

<http://www.98ia-shop.ir>



-یه شام عروسی بهتون بدهکارم...

برگه‌ای را از کیفم خارج کرده در هوا تکان میدهم:

-اینم سند رسمی ازدواجمه.

کیش و مات، ضربه‌ام اونقدری قوی است. که خشک شوند.

الکساندر ستم آمده برگه را می‌قاپد.

بعد مکث طولانی میگوید:

-سند معتبره و در یکی محضرخونه‌ای های خاص مافیا به ثبت

رسیده.



سنگینی نگاه الکساندر را احساس می کنم، میدانم عصبانیست، اما فعلا سکانس آخر تئاتر مونده.

سرگئی با عصبانیتی که قصد در پنهان کردنش ندارد مشتت به
میز کوبیده می گوید:

-همسرت کیه؟

98ia-shop.ir

با پوزخندی، پیروزمندانه می گویم:

-الان باهاش آشنا می شید.



ساعدم را جلوی لبانم آورده، در حالیکه به قاضی‌ها نگاه دوخته‌ام

می‌گویم:

-عزیزم! الان وقتشه.

صدای باز شدن در سکوت سالن را می‌شکند.
همه‌گی به در چشم دوخته‌اند، انگار نفس کشیدن یادشون رفته.

با اقتدار و همان ژست مخصوصش وارد می‌شود، کت و شلوار

مشکی آلمانی با جلیقه‌ی مشکی و پیرهن سفیدش او را

خوشتیپ‌تر از همیشه کرده.



با چهره‌ی سرد و نگاهی نافذ که قدرت درونش را فریاد می‌زد
سمتم می‌آید.

و من باید تمام قدرتم را جمع کنم، تا در برابر اقتدارش ضعف
نشان ندهم.

با سری برافراشته و قدم‌های مصمم کنارم می‌ایستد.

رایحه‌ی تند و گرم عطرش مشامم را نوازش می‌کند.

لحظه‌ای چشم می‌بندم؛

عطرش نیز خاص است، بوی دارچین و فلفل شیرین، بعدش یه
بوی تمیز و خنک مثل اسطوخودوس میاد.

<http://www.98ia-shop.ir>



واقعا از تحلیل عطرش عاجزم.

صدایش از میان خاطرات دور و نزدیک در گوش هایم می پیچد:

-سلام عزیزم.

چشمانم را باز می کنم، عزیزم... بازی کردن را خوب بلد است.

نگاهی به چشمانم میندازد و بعد... عجیب ترین اتفاق ممکن پیش میاد.

دستانی که دورم حلقه میزنند.

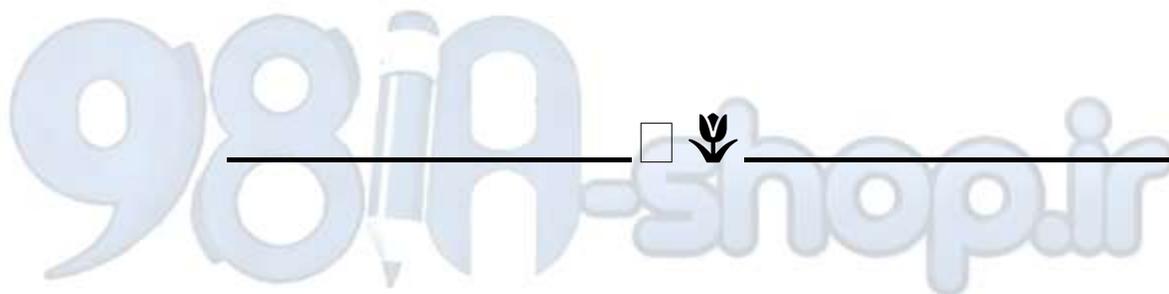
عین نسیم خنک بهاری زود گذر است، گونه ام را می بوسد.



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

خیلی عادی ازم فاصله می گیرد.

اما... بوی چوب روی لباسم حک شده، بوی یک مرد با وقار، مرموز و خطرناک.



ویسپرا ●° | °● سایه ✧ های ققنوس

#پارت ۶۷

<http://www.98ia-shop.ir>





سعی می کنم به خود مسلط شوم، اضطرابم را پنهان کرده با لحن شادی می گویم:

-اینم همسرم... جهان.

بی توجه به تپش های قلبم، دستان همیشه سردم را مهمان دستان گرمش می کنم.

گرمای دستش مثل سدی است، مقابل فروپاشی ام.

چه اشکالی دارد عقده هایم کمرنگ شوند. عقده های انباشته شده در سالهای بدون حضورش.



نگاه برنده‌ام را سمت سرگئی نشانه گرفته می‌گویم:

-جهان نیکزد... یا بهتره بگم شاه کابوس‌ها یکی از افراد خاص و مورد اعتماد کاپوی ایتالیاست. و با این حساب قتل‌هایی که مرتکب شدم خارج از محدوده نیست.

98ia-shop.ir

سرگئی با عصبانیت داد میزند:

-دروغه!... ازدواج اونم این دو نفر...

با دست به پدران مافیا اشاره کرده می‌گوید:

-تو همه‌ی ما رو احمق فرض کردی! یه سند ازدواج دورغی

جلومون بزاری و تمام.

<http://www.98ia-shop.ir>



دستم توی دست جهان فشرده می‌شود، با صدای بمش خیلی
جدی می‌گوید:

- قبل از حرف زدن بهتره، به کلمه‌ها دقت کنی... سرگئی
لاووف.

ایوانویچ پتروویچ بی حرف، سرش را تکان می‌دهد.

سرگئی: من گول این بچه بازیا رو نمی‌خورم.

اینبار الکساندر پیش قدم شده می‌گوید:

-چیو نمیتونی هضم کنی؟!... این همه اسرار برای چیه؟



سرگئی: برای اینکه این خانوم یه فرد عاصی و بی سر و پاست، به راحتی قوانینو نقض میکنه و پشت تو قايم ميشه پدر خوندهای عزیزش.

خون در رگ هایم یخ می بندد، الکساندر نباید با سرگئی در بیوفتد... الان نه!

میخواهم چیزی بگویم اما...

جهان: چند دقیقه قبل بهت تذکر دادم، اهانت به همسر اهانت به منه.



سرگئی با حرکت غیر منتظره‌ای، نقابش را برداشته می‌گوید:

-جدا... خانوم الان پشت تو قایم شده؟

جهان فشاری به انگشتانم وارد می‌کند، و خیلی ریلکس جواب

میدهد:

-ققنوس قایم شدن بلد نیست...

نفس در سینه‌ام حبس می‌شود، این نگاه‌ها، این واژه‌ها مثل آتشی‌ست، که خاطرات خاکستر شده‌ام را به جان می‌کشند.

نیشخندی زده ادامه میدهد:

<http://www.98ia-shop.ir>



-فکر کنم لاووف جوان خیلی توی قایم شدن با تجربه تره.

سعی میکنم لبخندم را پنهان کنم، پس میداند دیمتری پسر سرگئی بعد از گندی که بالا آورد، تو لونه‌ی موش قایم شده بود.

سرگئی: نقابش را روی زمین پرت کرده میگوید:
-من بلاخره ثابت می‌کنم، این ازدواج دروغی برای چیه.

در حالیکه از کنارم می‌گذرد آهسته می‌گوید:

-نابودت میکنم...



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

و بعد با عصبانیت اتاق را ترک می کند.

الکساندر رو به اعضای باقی مونده می گوید:

-خب با این مدارک ویسپرا بیگنا...

- صبر کن!؟...

98ia-shop.ir

این صدای میخائیل بلنکووف «پدر هنرهای سیاه» است.

آوازه‌ی بی رحمی، و قتل های فاجعه بارش در همه دنیا معروف است.



آب دهانم را قورت میدهم، مبادا چیزی را از نقشه جا انداخته باشم.

میخائیل از جا بلند شده می گوید:

-ازدواج تون رو تبریک میگم، امیدوارم قتل تون به دست های من نباشه.

دستانش را روی میز گذاشته خم می شود.

- وگرنه فانتزی های کثیفی، براتون دارم.

جهان پوزخند صدا داری میزند:

- فکر کردی کی هستی؟...

<http://www.98ia-shop.ir>



دستم در حال خورد شدن است.

با همون اقتدار شاه کابوس‌ها ادامه میدهد:

- اگه لازم باشه، هنر سیاهت رو با واقعیتِ تیره‌تر خودم پاسخ می‌دم.

سکوت سنگینی در اتاق می‌پیچه. نگاه‌ها بین میخائیل و جهان دست به دست می‌شن. هیچ‌کس جرأت دخالت نداره.



نفس‌هایم به شماره افتاده، ولی از درون یک حس عجیبِ امنیت دارم... چون جهان کنارم است.

میخائیل عقب می‌رود، با همون لحن زهرآلودش می‌گوید:

– فقط حواست باشه... گاهی وقتا، سایه‌ها هم به دست خودشون بلعیده می‌شن.

جهان بی‌حرف نگاهم می‌کنه. توی اون لحظه می‌فهمم این جنگ، تازه شروع شده...

اما حداقل دیگه تنها نیستم.

دیمتری نووسکی ساکت‌ترین فرد جمع به حرف می‌آید:

<http://www.98ia-shop.ir>



- این سند ازدواج باید بررسی بشه.

با تمام شدن حرفش ناگهان سه مانیتوری که در تاریکی قابل
مشاهد نبودن روشن می شوند.

باورم نمی شود... نه! این جزء از نقشه نبود.

98IA-shop.ir

زیر لب زمزمه می کنم:

-لعنت بهت سرگئی...

مردی با کت و شلوار سفید نشسته روی مبل سلطنتی در حالیکه
اعصای طلائی‌ای به دست دارد به دوربین چشم دوخته.

<http://www.98ia-shop.ir>



به اعضا نگاه می‌کنم، انگار انتظار حضور پاخان را نداشتن.

زودتر از همه جهان به حرف او آمده می‌گوید:

-سلام پاخان...

پاخان با لحن سرد و برنده‌ای جواب میدهد:

-شاه کابوس‌ها... چی باعث شد یه روس رو به عنوان هم پیمان

انتخاب کنی؟

جهان تکخندی زده می‌گوید:

-جسارت و جذابیت...



کوتاه به چشمانم نگاه کرده، ادامه میدهد:

-یکمم خشونت.

هوا اتاق به یکباره گرم می شود، طوریکه نفس کشیدن هم سخت است.

نگاهم را به نیم بوت هایم میدوزم و لبخند تلخی گوشه‌ی لبم جا خوش می کند.

چه دنیایی ظالمی... نیلوفر مظلوم رو کسی دوست نداشت، چون ساده بود، بدون ریا و فریب اما...

ویسپرا را همه دوست دارند، چون بلد است چجوری همه را بازی دهد.



ای کاش میدانستند! پشت نقاب ویسپرا دخترک زخم دیده‌ای
محتاج نوازش پنهان شده...

صدای پاخان رشته‌ای افکارم را پاره می‌کند:
-ازدواج شما قابل تایید منه و کسی حق اعتراض نداره...

لبخندم پررنگ می‌شود، دخالت پاخان زیادی بد نشد.

پاخان: اما بدون کادوی که ازدواج نمیشه؟

لبخندم رنگ می‌بازد، نقشه‌اش بوی درد سر میدهد...



پاخان: پیدا کردن محموله آبی کادوی من برای شماست... یه ماه
عسل پر هیجان.

لعنتی خطر از چشماش می باره، کادویش بیشتر شبیه مجازات
است.

جهان با لبخند مرموزی جواب میدهد:

-منم یه شام عروس بهتون بدهکارم... یه شام خیلی مجلل.

پاخان با لحن سرد و طعنه آمیزی می گوید:

با کمال میل منتظرم... البته اگه اون شام مال عروسی سومت
نباشه.

<http://www.98ia-shop.ir>



مانتیورها خاموش می شوند، انگار پاخان به هدفش رسید.

ناخودآگاه تکخندی روی لبم می نشیند؛ رسماً منو تهدید به مرگ کرد.

دروغم پر از گرداب سوال های بی جواب است...

الان چیکار کنم، این اتفاقات غیر منتظره همه ی معادلاتم را بهم زد.

به جهان نگاه می کنم، چهره اش سرد و بی احساس است. فهمیدن اینکه توی ذهنش چه می گذرد صبر ایوب می خواهد.

<http://www.98ia-shop.ir>



الکساندر گلویش رو صاف می کند، انگار بخواهد فضا رو از حالت انفجار دربیاره:

– فکر می کنم فعلاً بهتره محاکمه رو اینجا تموم کنیم... مدرک ارائه شده قانونی اند، رأی گیری انجام شده، و تبعید لغو می شه.

ایوان پتروویچ با همون صدای همیشه سردش می گوید:

– ولی این قصه هنوز تموم نشده...

جهان کوتاه و محکم جواب می ده:

– ما همیشه آماده ی فصل بعدیم.



می خواهم نفس راحتی بکشم، اما میدانم این فقط یک پیروزی موقت است.

در دنیای ما، هر لبخند می تواند مقدمه ی یک زخم جدید باشد.

نگاه آخرم بین پدران مافیا می چرخه...

و بعد دست جهان رو محکم تر می گیرم.

نفس های داغش را پشت گوشم احساس می کنم، انگار روزیست که آتش جهنم را با بند بند وجودم احساس کنم.

آهسته در گوشم زمزمه می کنه:

– این تازه اول راهه... ویسپرا.



موهایم را پشت گوشم می‌زنم و نگاهش می‌کنم، بی کلام؛ اما نگاهم مملو از حسرت و حرف های ناگفته است.

آری!... این تازه آغاز راه است.

اما میترسم؛

از قلب بیتابم که دوباره سکان کشتی احساسش را به دریای چشمان او بسپارد.



خبر مهم:

<http://www.98ia-shop.ir>





هر قصه‌ای، بالاخره به نقطه چین می‌رسد...
 نه نقطه‌ی پایان، که مکثی عمیق برای نفسی تازه.

* "سایه‌های ققنوس" * فصل اول

امروز رسماً به پایان رسید...
 فصلی از درد، دل‌تنگی، قدرت و رازهایی که هنوز نیمی‌شان ناگفته ماندند.

سپاس از تمام دل‌هایی که هم‌قدم و یسپرا شدند، از قلب‌هایی که
 با تپش‌های جهان لرزیدند و با لبخندهای نیمه‌جان، قصه را تا
 این جا رساندن

<http://www.98ia-shop.ir>



و برای تمام *خواننده‌های چراغ خاموش*...

شما که بی صدا، اما با حضور گرم‌تان، جادوی این قصه را زنده نگه داشتید.

و حالا...

جلد دوم به زودی با نام

"میان بوسه و گلوه"

قصه ادامه دارد...

و دل هنوز در گرو سایه‌هاست.



بخشی از پارت های آینده فصل دوم:

سایه های ققنوس

صدای شلیک قطع نمی شود.

لباسم از خونش خیس شده، دستانش یخ کرده...
98ia-shop.ir

با دستای لرزان صورتش را قاب می گیرم:

– جهان... نه، نه... نرو، تو رو خدا!

چشمش نیمه باز، نفس هاش بریده بریده.



– نیلو... فر... قول بده... که...

قلبم در حال ترکیدنه. برای اولین بار بدون نفرت، اسم واقعی م رو صدا زد...

بغضم می شکنه، توی آغوشش بی دفاع ترینم.
اشک هام مثل مروارید روی صورتش می چکن.

بی رمق، با دست سردش گونه ام را نوازش می کند:

– تو... قوی تر...

دستم را روی دستش می گذارم:



رمان سایه های ققنوس از نیلوفر آبی

– هیس... خودتو خسته نکن.

زیر لب می ناله:

– سا... سارا... نیل...

– می دونم... می دونم...

دستش می افته.

چشمش... بسته می شن، درست مثل ساحلی که توی غروب گم

می شه.

و بعد...

سکوت.

سکوتی که با هیچ گریه ای نمی شکنه...

<http://www.98ia-shop.ir>





<http://www.98ia-shop.ir>

